دیوان غلام

دیوانِ غلام

از

نواب غلام محمد خان لغاری تاجپوری

(المتوفی سنه ۱۲۷۹ھ)

با مقدمه

دکتور نبی بخش خان بلوچ

استاد دانشگاه سند

حیدرآباد سند

سندهی ادبی بورد

کراچی / حیدرآباد

پاکستان

۱۹۵۹م

نشر کرده

محمد ابراهیم جویه

دبیر انجمن سندهی ادبی

سند اسیمبلی بلدنگ، بندر رود، کراچي

پاکستان

—

طبع اول ۱۹۵۹م

بها: ۲-۸-۰

—

باهتمام

اعجاز محمد صدیقی

در مطبع دانشگاه سند

حیدرآباد سند، پاکستان

طبع شد

مرام ناشر

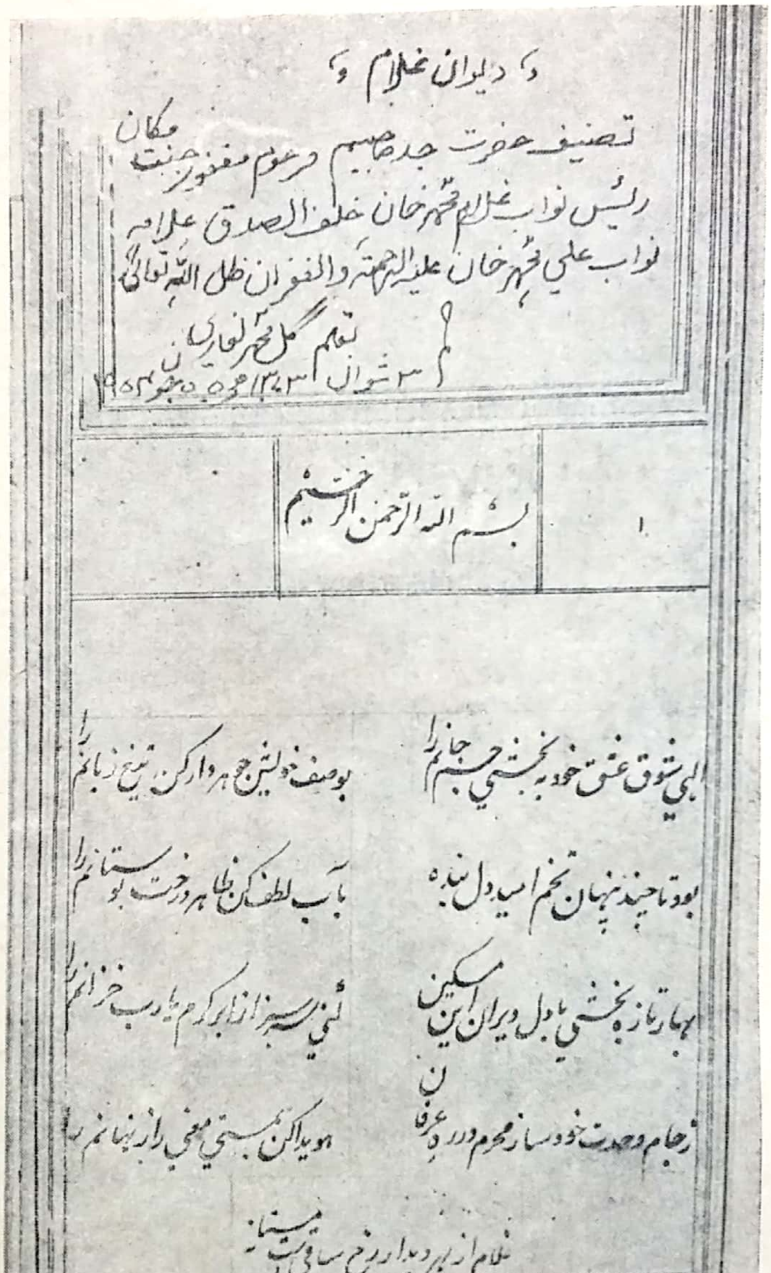
این کتاب در سلسلهٔ نشرات 'سندهی ادبی بورد' (انجمن سندی ادبی) تحت برنامه "وسائل تکامل تاریخ و ادبیات ملی" ترتیب و طبع گردید. بر خواندگان محترم پوشیده نیست، بسا آثار گرانبهای عربی و فارسی از طرف محققین بزرگ سندی، در زمینهٔ تاریخ و سیر و حدیث و تصوف و ادب و شاعری نوشته شده، و تاکنون برخی ازان بصورت مخطوطات در زوایای کتب خانهای شخصی، بطاق نسیان افتاده اند.

این انجمن میخواهد که چنین آثار گزیده را از گوشهٔ تاریکی و گمنامی بر آورده بنظر ارباب ذوق و دانش برساند، و در مدت چهار سالیکه این برنامه از ۱۹۵۶م تا ۱۹۶۰م دوام میکند، در نظر داریم که (۱۳) کتاب عربی و (۳۰) کتاب تاریخی فارسی و (۵۷) کتاب شعر و ادب فارسی و (۷) کتاب اردو و (۶) کتاب انگلیسی را طبع و نشر نمائیم.

این دیوان که اکنون بخوانندگان گرامی تقدیم می شود، از سلسلهٔ نشرات فارسی کتاب هشتمین است و از جملهٔ آثاریکه تاکنون بطبع و نشر آن موفق آمده ایم کتاب دوازدهم شمرده میشود، که اینک از نظر خوانندهٔ عزیز میگذرد.

اعتراف

'انجمن سندی ادبی' از مساعدت مالی وزارت معارف حکومت پاکستان که از روی کمال معارف خواهی در راه طبع و نشر سلسلهٔ مطبوعات این انجمن فرموده است، خیلی متشکر بوده و این اقدام نیکو را بنظر تقدیم و استحسان می نگرد.

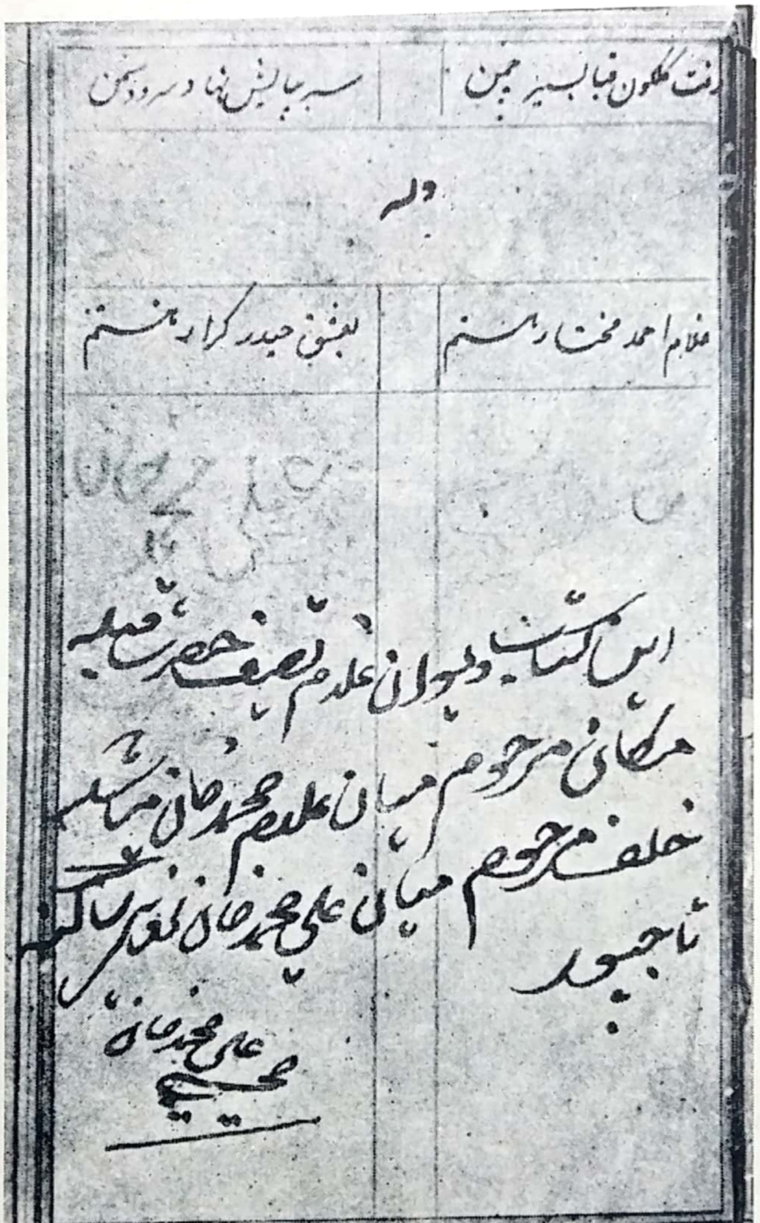

د دیوان غلام و

تصنیف حضرت جد صاحبم مرحوم مغفور جنت مکان
رئیس نواب غلام محمد خان خلف الصدق علامه
نواب علی محمد خان علیه الرحمة والغفران ظل الله تعالی
بقلم گل محمد لغاری
۳ شوال ۱۳۷۳ھ مطابق ۵ جون ۱۹۵۴

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوق عشق خود به بخشی جسم جانم را — بوصف خویش چون هر وار کن تیغ زبانم را
بود تا چند پنهان تخم امید دل بنده — بآب لطف کن ظاهر درخت بوستانم را
بهار تازه بخشی یا دل ویران این مسکین — کنی سبز از ابر کرم یا رب خزانم را
ز جام وحدت خود ساز محرم در د عرفان — هویدا کن بمستی معنی راز نهانم را
غلام از بهر دیدار رخ ساقی است مستانه

عکس از صفحهٔ آغاز "دیوان غلام"


رفت گلگون قبا بسیر چمن | سبزه بالش نهاد سرو و سمن

وله

غلام احمد مختارستم | بعشق حیدر کرار مستم

این کتاب دیوان غلام تصنیف حضرت خلد
مکانی مرحوم میان غلام محمد خان صاحب
خلف مرحوم میان علی محمد خان المغفور مالک
تاجبو

علی محمد خان

عکس از صفحهٔ پایان "دیوان غلام"

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

الٰهی شوق عشق خود به بخشی جسم [و] جانم را
به وصف خویش جوهردار کن تیغ زبانم را

بود تا چند پنهان تخم امید دل بنده
به آب لطف کن ظاهر درخت بوستانم را

بهار تازه بخشی با دل ویران این مسکین
کنی سرسبز از ابر کرم یا رب خزانم را

ز جام وحدت خود ساز محرم در ره عرفان
هویدا کن به مستی معنی راز نهانم را

غلام از بهر دیدار رخ ساقی‌است مستانه
خداوندا! نمایان کن ره پیر مغانم را

٭

تابش خورشید شد از مهر تابان شما
داغ دارد مه ز رشک روی رخشان شما

با نگاه ناز کردی خسته دل عشاق را
دیده‌ام صد سینه چاک از نوک مژگان شما

بهر دیدار تو جانان عاشقان ایستاده اند
مینمائی جلوه یا نه، چیست فرمان شما

حرمتِ عشاق خوبان پیش ازین میداشتند
شرح بیقدری شد ای دلبر به دوران شما

گشته ام ازجان غلام درگهت ای نازنین!
جانِ من بادا فدای گوی میدانِ شما

✻

گشت از ازل فراق وصالت به نامِ ما — عشق رخ تو تا به ابد شد امامِ ما
رطل گران ز بادهٔ چشم تو ای صنم — انداخته است ساقیٔ دوران به جام ما
افگنده بود برسرِ من سایه چون هما — گردیده است ازان سر زلفت مقام ما
در حضرت نگار ز سوز دل حزین — بادِ صبا رسان ز شفقت پیام ما
باد صبا بیار نسیمی ز زلف دوست — و از بوی مشک ساز معطّر مشام ما
نظمم چو گوش حافظ غیب اللسان شنید — صد آفرین نمود برین خوش کلام ما
رحمی به خاطر بت بی باک هیچ نیست — گردیده ایم خاک رهش گرمدام ما
یارب به لطف ساز وصالش میسرم — جز وصل یار نیست دگر هیچ کام ما

دورِ فلک ز وصلِ بتِ نازنین من
امشب شده است همچو غلامان غلام ما

✻

مده ای سنگدل آزار مارا — زعشقِ خود مکن بیزار مارا
زگریه نیست بس در هجرت ای شوخ — گهی با دیده های زار مارا
بجز لعل لب تو نیست هرگز — دوای این دل بیمار مارا
توئی جانان انیس خاطر من — بجز تو نیست کس غمخوار مارا

ز راه لطف و اشفاق و ترحّم
غلام خویش دان ای یار مارا

✻

بیا امشب به بزم من نگارا | قدم را رنجه کن گاهی خدارا
به هجرت میکنم صد ناله و آه | به گوش دل بشنو افغان مارا
دلم هر روز می نالد چو بلبل | مگر بهر وصالت گلعذارا
شکستی شیشهٔ جان حزینم | دلی داری بتا چون سنگ خارا
شدم بیمار در عشق تو جانان | ز لعل خود عطا فرما دوا را
به قتل عاشقان خویش رخصت | مده ای شوخ، چشم سرمه سا را
حنائی کن ز خون عاشقان دست | نمی گردد کسی مانع شما را
شدی ای شوخ با بیگانگان یار | نمی دانی تو قدر آشنا را
ز سوز درد و از احوال زارم | کسی آگه کند آن بیوفا را
ز استغنای حسن خون به عشاّق | روا داری چرا جور و جفا را

گذر فرما نگارا از خطایم
به بخشی بر **غلام** خود عطا را

✻

شوق عشق آن بت عیار میداریم ما
ذل به دام زلف آن دلدار میداریم ما
بلبل آسا در فغان و ناله میباشد دلم
عشق حسن آن گل رخسار میداریم ما
ازخدنگ نازمژگان تو ای جانان من
چاک درچاک این دل افگار میداریم ما
کی ز داروی طبیبان به شود درد دلم
جان ز هجر آن صنم بیمار میداریم ما

غیر وصلش مدّعای دل نمیدارد **غلام**
دمبدم شوق وصال یار میداریم ما

❁

هست یوسف از غلامان شما قیصر و داراست دربان شما
لولوی دریا برابر کی شود ای صنم با سلک دندان شما
نیست هرگز ای بتا شهد و شکر همسر لبهای خندان شما
صددلِ عشاق دیدم چاک چاک از خدنگِ نوک مژگان شما
هست شیدا بر گلِ رویت غلام
هم چو بلبل شد غزل خوانِ شما

❁

ساقیا موسم بهار کجا صحبت یار غمگسار کجا
شد کجا مطرب و می مینا ساغر راح خوشگوار کجا
تیر مژگان که می‌زدی زنگاه غمزهٔ چشم آن نگار کجا
عهد فرقت به ما نه ساخته بود شد کجا عهد آن قرار کجا
خبر تُرک خود به پرس غلام
که کجا هست و آن دیار کجا

❁

ای بتا حسن تو عالمگیر میدانیم ما
نوکِ مژگانِ ترا چون تیر میدانیم ما
دیگران زلفِ ترا گویند مارِ [زهرناک]
لیک گیسویِ ترا زنجیر میدانیم ما
عشقِ رویت درد و کربِ هجر را ای جانِ من
چون مریدانِ [عقیدت] پیر میدانیم ما
صد دلِ عشاق را ای [فتنه پرور] نازنین
از خدنگِ غمزات نخچیر میدانیم ما
محوِ دیدارش [سراپا می] شدی چندان غلام
بر سر کویش ترا تصویر میدانیم ما

✲

ای صنم ِ مه لقا باد به عمرت بقا چین منه اندر جبین ای صنم مه لقا
یار به نام خدا درگذر از خشم و کین درگذر از خشم و کین یار به نام خدا
ای شه فرمان روا ظلم نباید چنین ظلم نباید چنین ای شه فرمان روا
باش مرا غمزدا یک دمی پیشم نشین یکدمی پیشم نشین باش مرا غمزدا
از ره ِ صدق و صفا هست غلامت یقین
هست غلامت یقین از ره ِ صدق و صفا

✲

ای صنم بنمای حسن ِ خویش را مرهمی کن این دل صد ریش را
شوخ چشما! ظالما! کافر دلا! چند رانی عاشقان ِ پیش را
یا رب از بیداد او بیدل شدم رحم ده آن شوخ کافر کیش را
یاری او هست با بیگانگان سی نه داند قدر غیر و خویش را
جان فدای حسن او ساز ای **غلام**
تا به بینی زود وصل و عیش را

✲

از چه رو میکنی نهان رو را پیچ در پیچ دادهٔ مو را
خم شود قد او چو ماه هلال هر که دید آن کمان ابرو را
مرغ دل در کمند تو افتاد چون کشادی دراز گیسو را
باطل السحر هم اثر نه کند هر کسی دید چشم جادو را
گر **غلاما** صنم رمید از تو
غیر رم کس نه دید آهو را

✲

میکشم ای شوخ صد جور و جفا جانم آمد بر لبم ازین ماجرا
مرغ جان در دام زلفت شد اسیر نیست امیدم که ازان گردد رها

گر بیائی از در کاشانه ام تا کنم جان را باقدامت فدا
چشم بیمارت مرا بیمار کرد نیست جز وصل تو دردم را دوا

گر خطا شد صادر از دست **غلام**
بخش فرما ای شها بهر خدا

✲

محو شو در عشق دیدار خدا تا به بینی سرِّ اسرار خدا
جان تو از نور ذات پاک اوست بین به جان و دل تو انوار خدا
هدیهٔ حسنش نمائی جان و دل گر همی باشی خریدار خدا
غیر را در خانهٔ دل جا مده ور تو میدانی شوم یار خدا

یک دم از یادش مشو غافل **غلام**
تا شوی مختار سرکار خدا

✲

بعد مدت آمد آن دلدار ما رشک بستان شد درو دیوار ما
به ز جنت گشت صحن گلشنم چون قدم بنهاد در گلزار ما
دوستانِ ما مبارک ها دهید کا مشبم در بر در آمد یار ما
با نگاهِ آن نگارِ نازنین رفت درد و دور شد آزار ما

ای **غلام** از لطف آن عیسی نفس
باز زنده گشت جان زار ما

✲

نیست آگاهی ز حالم عام را شب دلارامم ببرد آرام را
مست گشتم از می لعل لبش زان نمی نوشم شراب خام را
بهر صید مرغ جان گسترده است آن بت کافر ز گیسو دام را
مانع عشق است رسوائی اگر دل نه دارد هیچ ننگ و نام را

نام او داریم وردِ جانِ خود هردم و هر صبحگه هر شام را
کس به گوش او رساند ناله ام کس بفهماند بت خود کام را

وصل دلبر گشت حاصل ای **غلام**
کن فرامش هر غم ایام را

❋

چند سرگردان کنی آواره را ره به سوی کعبه ده بیچاره را
میگذارم روز را با سوز عشق می شمارم وقتِ شب سیّاره را
میکند جور و ستم بر جان من کس نمی گوید بت خونخواره را
گشت یارب دل زهجرش لخت لخت باز کن باهم دل صد پاره را

روزگاری شد که میدارد **غلام**
دردلِ خود شوق آن نظّاره را

❋

هست جانم را به آن دلدار نازان کارها
دل به آن کم‌گو همی دارد سر گفتارها
نیست هرگز در تن من طاقتِ بارِ الم
می نهد آن شوخ بر دوشم ز هجران بارها
هست در بستانِ عشقِ گلعذاران خارِ درد
چونکه دارد گل گلابی زیرِ دامن خارها
هر که در راه وصال خوبرویان زد قدم
جان او از سوز غم خواهد کشید آزارها
کی شود آزاد جان عاشقان از قید او
میکند شمشاد قد گر هم چنان رفتارها
کرد رسوای جهانم عشقِ آن نازک بدن
هست ذکر خواریم در کوچهٔ [و] بازارها

می زند جان **غلام** از شوق دیدار رخش
زان که هردم هست او مشتاق بر دیدارها

✲

● ساقی عشق مرا پیر و امام است این جا
بادهٔ شوق فرح بخش بجام است این جا

کی فراموش شود ناز و ادایت ز دلم
[خوب روی] تو بجان ورد مدام است این جا

[نیست بی منّتِ دیدِ تو] دلم را آرام
خواب در دیده بغیر از تو حرام است این جا

بی رخ مهر صفت نیست در این جا صبحی
قسمِ زلف سیاهی تو که شام است این جا

روز و شب بهر وصال تو نگارا مشتاق
بندهٔ حلقه بگوش تو **غلام** است این جا

✲

● عشق مستانه کرده است مرا دلِ دیوانه کرده است مرا
نازنینم به شمع روی خود هم چو پروانه کرده است مرا
آشنا بودم و مگر امروز خویش بیگانه کرده است مرا
برد یکبارگی دل و دینم 'لوٹ ترکانه' کرده است مرا
تا جدا گشت خانه آبادم خانه ویرانه کرده است مرا
لیک شکرانهٔ خدا ست که یار باز همخانه کرده است مرا

خوش به وصل خودم **غلام** امشب
وصل جانانه کرده است مرا

✲

● بیا ساقی آن راح گل فام را ز گل جام کن ده گل اندام را
مرا پختهٔ عشق خاصش بس است به عامان بده آرزو خام را
به دست خود انداز در گردنم ز زلفیست ای دلربا دام را
نیارد گهی ساقیا در قیاس دلم دور هرگز دل آرام را

وفا ساز با وعدهٔ خویشتن بما راست کن عهد و انجام را
کرم کن بمن ساز خوار و خجل رقیب سیه روی ناکام را
کمان ابروی من به تیر مژه کند صید صد 'لچمن و رام' را
چو دل شاد گشتی به وصل نگار فراموش کن هر غم ایام را
نگارا ز بهر عطای **غلام**
اشارت شود لطف و اکرام را

*

● عشقِ نگار در دل و جان نیست کم مرا
برپا نمود شوقِ رخش چون علم مرا
کس را مجال نیست بکویش دمی زدن
کی می شود بحضرت او جای دم مرا
زان دم که زد بسینهٔ من نوک غمزهٔ
[هرگز] نمانده است پئی نام نم مرا
[مارا حذر ز] گردش گردون نمی شود
[عشقش] زدوده است ز دل درد و غم مرا
[ناخوش ز توتیاست] چرا دیده ام بسی
[حاصل] شده است سرمه ز خاکِ قدم مرا
[خوش آیدم] حکایت وصف جمال دوست
[ناید] پسند قصه ای جمشید جم مرا
[از لطف] بیشمار و اداهای نازنین
[آخر] **غلام** درگه خود کرد هم مرا

ردیف ب

دلم شد ز عشق تو مثل کباب   مدام است جانم بسوزِ عذاب
مگر امشب از لطف بهر خدا   بتا! از رخ خود بر افگن نقاب
به نام خدا و نبیؐ و علی   شو از رحم ای مه به من بی‌حجاب
شکسته شود دستت ای ماشطه   به زلف درازش مده پیچ و تاب
شده داغ در مه ز رشک رخش   خجل گشت از جلوه اش آفتاب
مگر این دم از خواب بیدار شد   هنوز است در چشم او نیم خواب
دل و دین و عقلم همه برده است   بت نازنینم به ناز و عتاب
کجا خوردهٔ می که می آیدم   هنوز از دهان تو بوی شراب

نه نوشد **غلامش** مئی خام را
که گشت از مئی لعل جانان خراب

✼

بُرد صبر و قرار و طاقت و تاب   زلفِ پر چینِ آن رخ مهتاب
آتشِ عشقِ آتشین رویان   جسم و جان را نموده است کباب
شوق و عشقِ نگار بر تو رسید   وقت این است ای دلا دریاب
نشهٔ عشق او مرا کافی است   زان نه داریم احتیاج شراب
اگر از وصل ظاهری دورم   می شود وصل باطنی در خواب
[قاصدِ دل] به تو فرستادم   دهی آن را به لطف خویش جواب
نه یکی ما شدیم رسوایت   مست عشق تو هست شیخ و شاب
میکشم ناله و فغان از دل   من ز دردِ فراق و جورِ عذاب
جان به لب آمده است ای جانان   داروی ما کن ای طبیب شتاب

بر نماز جنازه ایم بیا ای بت سنگدل ز بهر ثواب
شده وصل تو گر میسر لیک
می کشد با **غلام** ناز و عتاب

*

نگاری گلعذاری دیدم امشب بهاری لاله زاری دیدم امشب
زدور جام ساقی گشت مدهوش به چشم او خماری دیدم امشب
عجب انس و ادای دلربائی ز یاری غمگساری دیدم امشب
ز لعل آن نگاری عشوه پرداز عجب بوس و کناری دیدم امشب
غلام از شادی وصل پریرو
بجان و دل قراری دیدم امشب

*

خرّم آن ساعتی عجیب عجیب که میسر شود وصال حبیب
مانعم می شوند از عشقش خلق شهر و همه عزیز و قریب
نیست داروی درد من دیگر جز لب لعل او به پیش طبیب
شده زخمی زَ تیغ ابروی او واعظ منبر و هزار خطیب
کرد بسمل بجان عشاقان حرف بسمل چو خواند نزد ادیب
زخم از تیر آه من نه رسد به سگ کوی او مگر به رقیب
در دلت ای **غلام** افزون باد
شوق عشق نگار و ذات عجیب

*

ای صنم عشق تو دارم روز و شب از فراق و درد زارم روز و شب
بهر دیدار تو ای جانان من هست درچشم انتظارم روز و شب
نیستم پابند کار دنیوی غیر یادت نیست کارم روز و شب
در فراقت ای شه بیداد گر خون همی از دیده بارم روز و شب

از مئی چشم تو مستم آن چنان دائما اندر خمارم روز و شب
دل نه گیرد انس با دیگر کسان باش جانان غمگسارم روز و شب
با غلام خویشتن فرقت مجو
باش هر دم در کنارم روز و شب

*

جلوه ساز است یار من امشب همه یار است یار من امشب
پر پروانه سوخت شمع رخش جان گداز است یار من امشب
لطف و اکرام بنده اش گشتند دلنواز است یار من امشب
برد مرغ دلم به چنگل خویش همچو باز است یار من امشب
از ادایش غلام معلوم است
همه ناز است یار من امشب

ردیف ت

عشق دلبر عجیب یار ماست طرفه یاری است دوستدار ماست
نیست جز عاشقی دگر کارم کار ما عشق و عشق کار ماست
نگه ناز میکشد هر دم قصد چشم تو در شکار ماست
خاک کویت اگر شدیم هنوز بر دل و خاطرت غبار ماست
راز دل با کسی نمی گوئیم غم هجر تو رازدار ماست
شیوهٔ دلربائی عاشق همه دردست دلفگار ماست
بر منش هیچ اعتباری نیست بر سگ کویش اعتبار ماست
داغ عشق نگار بعد از من دوستان مشعل مزار ماست
شکر حق میکنم غلام امروز
زان که دلدار درکنار ماست

✻

دلم از آتش عشقش کباب است مدام از هجر در سوز و عذاب است
اگر خاک ره او گشته ام لیک هنوز آن شوخ را بر رخ نقاب است
ادای نازنین من به بینید که سر تا پا همه ناز و عتاب است
به عالم عام مشهور است ای جان سگ درگاه او ما را خطاب است
به زلفش ماشطه داده است تابی دل من زین سبب در پیچ و تاب است
کجا بودی و شب می با که خوردی هنوز اندر دهن بوی شراب است
شد از رشک رخش در ماه داغ خجل از جلوهٔ او آفتاب است
مگر این دم بتا بیدار گشتی که چشم نازنینت همچو آب است
بجا آریم صد شکرانه حق که امشب یار با من بی‌حجاب است
بیا امشب انیس خاطرم شو که تیمار غریبان بس ثواب است

نمی نوشد **غلام** از بادهٔ جام
هنوز از بادهٔ لعلش خراب است

✻

سوز درد تو جان ستان ماست غم هجر تو میهمان ماست
در فراق تو ای بت بی رحم همه شب ناله و فغان ماست
غمزهٔ و ناز و شوخی جانان همه از بهر امتحان ماست
غارت دین و دل نمود هنوز قصد ترکم به‌قتل جان ماست
از ره لطف آن صنم امروز یار غم خوار مهربان ماست
امشب از وصل آن شه خوبان دور گردون ز چاکران ماست

ای **غلام** از بیان هجرانش
دفتر دود داستان ماست

جان فدای ادای بی دین است   دل به سودای زلف پرچین است

می کشد بی گنه همه عشاق   ناز خوبان را چه آئین است

دانهٔ دامِ عاشقان شده است   بر رخ او که خال مشکین است

نیست پروای هیچ کس به دلش   خودسرو خود پسند وخود بین است

ای رفیقان ز خونِ من بینید   دست و پای نگار رنگین است

نه که امروز عاشقش گشتم   عشق او در دلم نخستین است

از پیٔ انسِ غمگسار خود   دل و جانم مدام غمگین است

خسرو من اگر ز بیدادی   در حقم تلخ گفت شیرین است

کرد رسوائی عشق او مارا   با منش لطف و مهر چندین است

مرغ جان را گرفت چنگل باز   چشم خون ریز او چو شاهین است

گرچه خاک رهش شده است **غلام**

قصد او تا هنوز در کین است

جان به دیدار دوست مفتون است   غرق در بحر هجر بیچون است

حال دل راکسی نمی داند   هرکس ازحال خویش ممنون است

هردم از شوق دیدن حسنش   در دل من فراق افزون است

گرچه عشق مجاز بس خوب است   لذت عشق حق دگرگون است

هرکسی کو به دست عشقش رفت   هم چو لیلی فدای مجنون است

هرسری کوسرِ وصالش کرد   خاک آلوده گشه در خون است

چشم از فرقت جدائی تو   نازنینا چو سیل جیحون است

ای دل از تشنگی دهند آبت   گرچه در راه عشق هامون است

داد رسّال مژدهٔ که **غلام**

قرعهٔ بخت تو همایون است

✲

نازنین با نیاز و ناز خوش است　　یار پر مهر دلنواز خوش است
شمع را در فراق پروانه　　گریه وسوز هم گداز خوش است
قصهٔ عشق را مکن کوتاه　　کین چنین قصه بس دراز خوش است
آز دنیا حرام می گویند　　بهر دیدار دوست آز خوش است

راز را وا مکن **غلام** از دل
کز چنین آشکار راز خوش است

✲

دلم را طاقت دوری نه مانده است　　ازین بس تاب مهجوری نه مانده است
بیا امروز بین درخانهٔ دل　　که غیر از درد رنجوری نه مانده است
چرا امروز در خلوت گه یار　　کسی جز شمع کافوری نه مانده است
به دور جام ساقی میکند دیر　　به مینا زآب انگوری نه مانده است
مگر شب باده را نوشیدهٔ کم　　که در چشم تو مخموری نه مانده است
به من عهد وصالش بود لیکن　　مگر در عهد منظوری نه مانده است

غلاما شد دروغ اندر زمانه
به عالم سوز منصوری نه مانده است

✲

ساقیا جام ده دلم صافی است　　هرچه در شیشه از میٔ باقی است
آب حیوان ز بهر کشتهٔ عشق　　چشمه از چاه آن زنخ کافی است
غیر دیدار آن گل رعنا　　سیر گلزار هم هوسناکی است
گرچه عمرم گذشت در عشقش　　لیک میلش همه به بیباکی است

کی نه گردد **غلام** مست الست
کان لب لعل بهر او ساقی است

✲

جلوهٔ حسن از صباحت اوست　　شورش عشق از ملاحت اوست
نمک حسن هر همه خوبان　　همه از ناز و از نزاکت اوست
خوبیِ جمله گل هم از گل رواست　　لطف هر چیز از لطافت اوست
هر که از جان و دل رهش بگرفت　　تا ابد همرهش رفاقت اوست

از بسی رحم آن نگار **غلام**
شاملت لطف هم عنایت اوست

✲

حسن دلدار دلکشای من است　　بادهٔ عشق جان فزای من است
مردمان سایهٔ هما جویند　　سایهٔ سنبلش همای من است
از دو عالم گزیده ام عشقش　　دوستان این چنین رضای من است
فکر جنت نه کرده گاه دلم　　کوی دلدار خوب جای من است

روز اول **غلام** او شده ام
آفرین ها برین وفای من است

✲

صحبت یار دیدنم هوس است　　انس او برگزیدنم هوس است
از پی قوت این تن بیمار　　لب لعلش مکیدنم هوس است
بهر رفع خمار از ساقی　　جام گلگون کشیدنم هوس است
از سر عشوه شد سوار سمند　　پا رکابش دویدنم هوس است

بهر ایثار آن نگار **غلام**
گل به دامان چیدنم هوس است

✲

مدت مدید شد که نیامد سلام دوست
نشنیده ام به گوش ز قاصد پیام دوست

انسِ کسی نیایدم خوش با دلِ حزین
جز آن بتی بدارد جانم کدام دوست

هرکس که دید طرهٔ مشکین آن صنم
بیهش فتاد بند به گیسوی دام دوست

گردد خراب و مست ز روز ازل یقین
آن کس که میچشد ز لب لعل جام دوست

باشد فدا به زلف و رخ دلربای من
آن عاشقی که بیند ماهِ تمامِ دوست

بر درگه نگار چنان سرکشی مساز
زان رو که گشتهٔ تو ز اول **غلام** دوست

از جور [و] ظلمهای صنم غم مخمور **غلام**
گردد دمی که در برت آید به کام دوست

*

صنما! ناز و عتاب تو مرا خواهد کشت
مگر آن جور جواب تو مرا خواهد کشت

خنجر ناز کشیدی نه نمودی فرصت
آخر این کار شتاب تو مرا خواهد کشت

آتش عشق تو با جان و دلم کرد کباب
ظالما سوز و عذاب تو مرا خواهد کشت

برقع وا کن ز رخ خویش که بینم رویت
دلبرا ورنه نقاب تو مرا خواهد کشت

مست و رسوای جهان است **غلام** از چشمت
نشهٔ شوق شراب تو مرا خواهد کشت

مست گشتم به حسن روی دوست   جای ما گشته است کوی دوست
دل ز زلفش کجا شود آزاد   که فتاده به دام موی دوست
میکشد بی گنه به عشاقان   هست حیرت مرا ز خوی دوست
کشش خاطر است سوی نگار   عاقبت می برد به سوی دوست
دل به نام خداست دیوانه   کی فراموش[هائی و] هوی دوست
نیست هرگز به سوی غیر خیال   جان ما راست آرزوی دوست
ای صبا با **غلام** می آید
هر سحر گاه از تو بوی دوست

زنورِ محمد که میرِ من است   همه لشکر فوج دین روشن است
فزون تر بود عمر و اقبال او   که از عدل او خلق در ایمن است
ز بیمش دل دشمنان شد خراب   به لطفش دل دوستان گلشن است
نمک خوار شاهیم حق نمک   به توصیف وصفش ادا کردن است
به اشفاقهایِ شه ذوالکرام
غلام شهم تا که جان در تن است

بیا که چشم سحر کار دلستان اینجاست
عتاب و ناز و اداهای مهربان اینجاست
رخ چو مهر و مژه نیزه و نگه خنجر
شجاع یک صفت شوخ پهلوان اینجاست
عجیب باغ عجب گلشن و عجب سروی
هزار بلبل و قمری فغان کنان اینجاست

اگر خیال به دل سوی کربلا داری
شهادت ار طلبی تیغ ابروان اینجاست

غلام درگهت ای شاه صد هزارانند
مکان مسکن و ماوای عاشقان اینجاست

*

بیخبر از حال این بیمار بودن خوب نیست
آشنایم دوستان بیزار بودن خوب نیست

در حق عشاق ز استغنای حسن خویشتن
باچنین جور و جفا ای یار بودن خوب نیست

انس با اغیار کردن نیست وضع راستان
جان من با هر کسی غمخوار بودن خوب نیست

بس کن ای دل از فغان و ناله میگویم ترا
عندلیب هر گل و گلزار بودن خوب نیست

ای غلام از بادهٔ چشمش شدی مست و خراب
پیش ازینت هم چنان میخوار بودن خوب نیست

*

به هجر دوست چشمم اشکبار است به مثل شمع گریان زار زار است
قراری نیست چون سیماب جان را ز بار هجر او بس بیقرار است
انیس خاطر من هیچ کس نیست مگر انسم که با شبهای تار است
به یاد زلف کافر ماجرای دلم دائم پریشان روزگار است
ز عشق آن گل رخسار هر دم درون سینه ام صد خار خار است
دل من همچو بلبل کی نه نالد که او آشفتهٔ آن گلعذار است

سرِ سامانِ آن دلدار بوده است اگر ما را فروشد مختیار† است
اگر خاک رهش گشتم و لیکن هنوز آن شوخ را بر دل غبار است
نه دارد بر وفایم اعتباری مرا زان بیوفا صد اعتبار است
به داروی طبیبان به نه گردم دوای درد من وصل نگار است
غلاما دیدهٔ صد وصل خوبان
کجا آن عیش و آن بوس و کنار است

❀

باده در جام من نگار انداخت وه که در موسم بهار انداخت
دل چو بلبل ز شوق نعره زنان خویشتن را به لاله زار انداخت
شوق عشق رخ خودم در دل یارم از ناز استوار انداخت
دام زلفین آن بت کافر همچو من بنده صد هزار انداخت
نگه ناز چشم جادو کار فتنه در جمله روزگار انداخت
چون خجل گشت از خرامش او کبک خود را به کوهسار انداخت
در سرم باز ای **غلام** اکنون
بادهٔ لعل او خمار انداخت

❀

شکرانهٔ خداست که رویم به سوی تست
با مرغ جان هوای اسیری به موی تست
زین ملک و زین دیار بتا کوچ کرده ام
حالا خیال مسکن جانم به کوی تست
هر صبحدم برای تو بیدار میشوم
زان رو که در نسیم سحرگاه بوی تست

† یعنی «مختار»

عشق تو زد چو صیقلی آئینهٔ دلم
از زنگ صاف گشته به بین روبروی تست

یاد تو هست مونس جان حزین من
مسکین دلم غلام اداهای خوی تست

❊

ای صبا راست بگو بزمگه یار کجاست
مسکن آن بت کافر وش عیار کجاست

میوه ام پخته شد از شوق به بستان دلم
طوطی خوش سخن و نطق شکربار کجاست

یوسف مصر شده گم زمن ای یار عزیز
خبر قافله پرسید که سالار کجاست

ترک بیرحم نموده است دلم را یغما
آن ستم کیش دل آزار و دل افگار کجاست

انتظار است پی دیدن رویش به غلام
ساعت وصل کجا وعدهٔ دیدار کجاست

❊

نیست در دهر دل ای جان که درو جای تو نیست
نیست جانی که در او نور تجلای تو نیست

ما اگر دل به سر زلف تو بستیم چه باک
نیست آن سر که در آن سر سر سودای تو نیست

نرگس باغ هم از شوق به سویت نگران است
نیست چشمی که در او ذوق تماشای تو نیست

قامت من اگر ای سرو به عشق تو خمید
قامتی نیست که خم گشته ز بالای تو نیست

مست عشق لب لعلت نه **غلام** است یکی
کیست کو مست لب لعل شکرخای تو نیست

✲

من نه تنها ز فراق تو شدم ناله زنان
نیست شهری که در او شور ز غوغای تو نیست

هیچ چیزی ز تو ای دوست نه دیدم خالی
نیست جای که در او مسکن و ماوای تو نیست

شمع را هست به هر شب رخت سوز و گداز
نیست پروانه که گرد رخ زیبای تو نیست

نه یکی یوسف مصری است **غلام** کویت
کیست کو بندهٔ درگاه معلای تو نیست

✲

شدم از بادهٔ چشم تو سرمست دل و جانم به زلفت سخت پیوست
دلم آن وقت شد صید نگاهت رها کردی چو تیر ناز از شست
نمی باشی گهی دور از نگاهم چنان نقش رخت در دیده بنشست
به دور چشم میگون تو جانا نه بگذاریم جام باده از دست

به وصل خویش شادان دار او را
که از اول **غلام** درگهت هست

✲

جادوی نرگس مستان تو بیچیزی نیست
زیر لب خندهٔ پنهان تو بیچیزی نیست

چاک دیدیم ز چاک تو هزاران سینه
صنما چاک گریبان تو بیچیزی نیست
مرغ جانها شده در سلسلهٔ زلف تو بند
پیچ آن جعد پریشان تو بیچیزی نیست
یک دل آزاد نه دیدیم که از عشق قدت
روش سرو خرامان تو بیچیزی نیست
کردهٔ صید بسی دل به کمان ابرو
تیزی ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
ساختی مرغ چمن را به چمن ناله زنان
رفتن سیر گلستان تو بیچیزی نیست
میشوی شاد **غلاما** به وصالش زودی
سوز درد غم هجران تو بیچیزی نیست

*

کدام سنگدلت شیوه پری آموخت
همه کرشمه و ناز فسونگری آموخت
سزای کردهٔ خود عنقریب خواهد دید
کسی که با تو جفا و ستمگری آموخت
معلمت سبق جور داد در مکتب
همه عتاب وادا هائی خود سری آموخت
برای بردن دلهای بیدلان که ترا
هزار عشوهٔ و شوخی و دلبری آموخت
غلام درگه او گشته ایم از دل و جان
که با تو رسم چنین بنده پروری آموخت

✲

به وقت صبحدم آمد بیادم روی نیکویت
به هر شامی پریشان حال میباشم ز گیسویت

دل من کی نه گردد خسته از پیکان مژگانت
که هر دم میزند تیرش کمانِ ناز ابرویت

شدم مست وخراب از چشم کافر کیش نیکویت
ببرد از دیده ام خوابی فسون چشم جادویت

به چشم اشکبارم شوق دیدار تو میباشد
خدارا برقع را وا کن که تا بیند مه رویت

به وصل خویش کن شادان **غلام** درگهٔ خود را
که دارد سرمه چشم خود از خاک سر کویت

✲

● لطف حق با کسی که شامل نیست
هوش او دان یقین که کامل نیست

هر دلی کوست در سر دنیا
میل او سوی اصل مائل نیست

هر که بیمار ناز چشم اوست
گر مریض ست لیک کاهل نیست

یاد او ورد هر دلی که شده ست
گرچه ناخوانده ست جاهل نیست

هر کرا هست هستی موهوم
فی الیقین او به دوست واصل نیست

عشق او مشکل ست بس مشکل
زان که آن جا دمی تغافل نیست

تا حدیث از لبش شنید **غلام**
گوش او مائل مسائل نیست

✲

● درد هجر دوست دلدار من ست		طعنهٔ عشق صنم یار من ست
میشوم تنها ز عالم گر دمی		یادآن غم خوارغمخوار من ست
صورت او جلوه گر دایم بدل		هردم[و]هرلحظه دیدارمن ست
همچو نرگس دائما نگران اگر		راست گویم چشم بیدار من ست

من غلام او شدم از جان و دل
او ز جان و دل خریدار من ست

✲

در مدح مرشد رهنما

● رخت روشن ز نور کبریائی ست		هویدا در تو آثار خدائی ست
نبی سیرت علی صورت تو داری		به‌دستت ذوالفقار مرتضائی ست
توئی هردم بحق حق با تو هردم		شود کافر که میگوید جدائی ست
به دور آخرین دین را نه اثبات		شده ای‌شه کجا این رهنمائی ست
به زلفت کار دام اندازی ای جان		به چشمان تو کار دلربائی ست
اسیر دام گیسوی تو گردد		به یکدم عاشقی کو جان‌فدائی ست
شود هر مشکلم آسان ز لطفت		کز اول کارتومشکل کشائی‌ست
بود دیدار تو حاصل دلم را		بدرگاه تو مارا این گدائی‌ست
گدایان درت را دور گشتن		ز درگاهت سراسر بیوفائی ست
گدایان درت زیبند شاهان		کرا با تو مجال آشنائی ست

غلام خاکسارم بندهٔ در
نه‌درتن هستی و نه‌خودنمائی ست

﷽

جدا بودن نه رسم آشنائی ست مگر این رسم حد بیحیائی ست
شدن دور ای صنم از عاشق زار همه شوخی و کار بیوفائی ست
برای غارت بیچاره عاشق همه نازت چوترکان سبائی ست
من دیوانه را در راه عشقت سر عجز و نیاز و جان فدائی ست
به وصل خویش کن مسرور مارا بتا دردل گرت خوف خدائی ست
وصالت را بسی خواهیم ازین رو که در وصل توازهجران رهائی ست

غلامت را ز سوز درد هجران
نه درتن هستی و نه خود نمائی ست

ردیف ث

بی گل روی او بهار عبث در چمن سیر لاله زار عبث
گشت مارا شراب نوشیدن جز لب لعل آن نگار عبث
صحبت غیر خامی عشق است انس بی یار غمگسار عبث
غیر آهوی چشم آن محبوب هست هر سیر هر شکار عبث

هنر عشق ای غلام خوش است
ذکر دنیا و کار بار عبث

الغیاث از جان جانان الغیاث الغیاث از جور دوران الغیاث
جان ز درد هجر او بر لب رسید الغیاث از روز هجران الغیاث

گر نیاید بر سر بیمار عشق الغیاث از شاه خوبان الغیاث
غمزه اش بر ملک دل آورد تا خت کرد غارت هم چو ترکان الغیاث
میکند هر دم **غلام** از درد او
ناله های زار و افغان الغیاث

ردیف ج

نیست دردم را به درمان احتیاج جان نه دارد غیر جانان احتیاج
درد هجرش میهمان ماشده است میکشد هرکس زمهمان احتیاج
بهر من کافی است آن چاه زنخ نیست مارا ز آب حیوان احتیاج
شد سر و سامان من عشق صنم دل نمیدارد به سامان احتیاج
بهر وصلش میکشد هردم **غلام**
احتیاج از شاه خوبان احتیاج

ردیف ح

هست وصل نگار راحت روح انس با غمگسار راحت روح
بهر دردم بیار ای ساقی بادهٔ خوش گوار راحت روح
مستی چشم پر خمار خوش است نگه ناز دار راحت روح
مطربا نغمه زن مکن خاموش هست ساز ستار راحت روح
شد چو بلبل **غلام** را هر دم
دیدن گلعذار راحت روح

ردیف خ

افتاد کار من به بت دل فگار شوخ
یا رب چنان مباد کسی را نگار شوخ

ما از ره نیاز وفاکیش او شدیم
هرگز وفا نه کرد به عهد وقرار شوخ

ای دل زدرد هجر صنم درشکیب باش
آخر شود انیس به تو غمگسار شوخ

دورم زیار گردش دوران فگنده است
راهم بده خدا یا بسوی دیار شوخ

از جان و دل فدای ادایش شو ای **غلام**
گردد ترا میسّر بوس و کنار شوخ

ردیف د

عشق از حسن تو هویدا شد — فتنه از قامت تو برپا شد
دل و دین برد زلف کافر کیش — مسلمانان چه کار بیجا شد
نه که بر ما رسید خواری عشق — عاشقت هر که گشت رسوا شد
در فراق تو قطرهٔ اشکم — رفته رفته چو سیل دریا شد
خواب و آرام بردهٔ با خود — در دماغم خیال سودا شد
شور افگند لعل شیرینت — در همه ملکهائی غوغا شد
چشم میگون تو چو شد ساقی — در سرم نشّه دوبالا شد

ای گل من ز خوبئ حسنت بر رخت عندلیب شیدا شد

بس کن از ناله ای **غلام** امروز
وعده وصل تو به فردا شد

*

غصه جان نیاز می شکند درد دل دلنواز می شکند
جلوهٔ حسن آن بت کافر زاهدان را نماز می شکند
شیشهٔ نازک دل مارا سنگدل بس بناز می شکند
راز در پرده بود لیک کنون چشم میگونش راز می شکند
میدهد پیچ و تاب ماشطه ام که به زلف دراز می شکند
مرغ جان را گرفت در چنگال باز او را چو باز می شکند

عشق کرده **غلام** با محمود
گوهرش را ایاز می شکند

*

جان ز هجر نگار می نالد دل ز هجرش فگار می نالد
هردم از شوق این دل نالان بهر دیدار یار می نالد
کشتهٔ ناز چشم میگونش مست وصد هوشیار می نالد
عندلیب دل ست ناله زنان بهر آن گلعذار می نالد
جان پی وعده وصال صنم میکشد انتظار می نالد
دل ز جور تو نیست در افغان مگر از روزگار می نالد
زار گریان شد است در هجرش چشم من اشکبار می نالد
دید چون قمری دلم امروز سرو بر جویبار می نالد
ای دل از دام زلف پرچینش دل بهر دام دار می نالد

در فراق رخ تو ای ظالم همچو من صد هزار می نالد

نیست انس دلت غلام کسی
زان پئی غمگسار می نالد

✻

دلم جز دوست کے آرام گیرد به انس هر بتی کے کام گیرد
رسن از دار چون منصور حلاج کسی جز عاشق بدنام گیرد
شود سرمست و مدهوش آن کسی زود ز راح چشم او گر جام گیرد
کمندِ زلف خود را گر درازد هزاران مرغ دل در دام گیرد

غلاما هر که دید آن خلوتِ خاص
دلش کی روی سوی عام گیرد

✻

یار نیکو سیر چه خوش باشد دلبری عشوه گرچه خوش باشد
پیش هر عاشق لطیف مزاج صنم موکمر چه خوش باشد
در شب هجر روز های فراق وصل آن سیمبر چه خوش باشد
با دماغ ضعیف غمزدگان بوئ مشک و عطر چه خوش باشد

هنر عشق را غلام آموز
آدمی پر هنر چه خوش باشد

✻

دل من ناگهان افتاد در بند به تار زلف بوده بند یک چند
شدم آشفتهٔ ناز و ادایش نه کردم گوش هیچ از بزرگان پند
دلم آگه نه بود از فتنهٔ او که باطن همچو زهر و ظاهرش قند

بده یا رب سوی خویش را هم نه دارم هیچ غیر از تو خداوند

غلاما دوستی با بیوفایان
نباشد کار مردان خرد مند

✲

سوز من ناله پر اثر دارد زان که عشق پری سیر دارد
صد دل عاشقا شوند نثار اگر از رخ نقاب بر دارد
گل شد از رشک او گریبان چاک لاله هم داغ در جگر دارد
کی نه گردند سینه ها صد چاک خنجر ناز در کمر دارد
پیش چشمش مجال هر کس نیست مژه اش تیر کارگر دارد
رود آن کس به جادوی چشمش هر که از جان و دل سپر دارد
نه شود پیش قاصدان محتاج مرغ دل هر که نامه بر دارد
کرد ایثار دل به سرو قدش جان و تن هرچه ما حضر دارد
ذقن او به بخشد آب حیات آب حیوان چون خضر دارد
ساقیم هست حیدر کرار دل ز دشمن چرا حذر دارد

تو **غلاما** مخور غم دلبر
کو ز حالت همه خبر دارد

✲

صبح شد جلوهٔ رخسار توام یاد آمد
شام شد زلف گره دار توام یاد آمد
دوش تیری به نشانی ز کمانی بگذاشت
ناوک غمزهٔ خون خوار توام یاد آمد
سخن طوطی بنگاله شنیدم امروز
نطق آن لعل شکر بار توام یاد آمد

گل فتنه به گل نرگسی دیدم باهم
فتنهٔ چشم سحر کار توام یاد آمد

نالهٔ بلبل دل سوز شنیدیم **غلام**
ناله های دل افگار توام یاد آمد

✲

در حقم از خدا رضا این بود — چه کنم دوستان قضا این بود
شکر و صلت بجا نیاوردم — خوب شد بهر من سزا این بود
ستم شوخیت نهایت کرد — بر سرم جور و آن جفا این بود
شده لاچار انس دل با غم — کز ازل رهنمائی ما این بود

مژدهٔ وصل با **غلام** رسید
بهر درد دلش دوا این بود

✲

خیال عشق مه رویان ز دل بیرون نخواهد شد
چو تقدیر مقدر باز دیگرگون نخواهد شد

ز اول روزی جانم لب لعل صنم کردند
نصیب ما که آن جا گشت از آن افزون نخواهدشد

سر آشفته تر دارد ز بهر دیدنش لیلی
بسودای سر زلفش چرا مجنون نخواهد شد

دل من محض مست چشم جادوی تو جانا شد
به عشق هر صنم هرگز بت مفتون نخواهد شد

غلاما یار در بر مست و ساقی میدهد باده
ازین پس کے شود وصلت اگر اکنون نخواهد شد

❀

شکر که آن یار من از مدت چندان رسید
آن صنم نازنین با لب خندان رسید
با همه ناز و ادا برد دل بنده را
عشوه کنان دلربا مست غزل خوان رسید
کرد ز ابرو کمان صف شکن پهلوان
بهر دل عاشقان تیر ز مژگان رسید
فتنه بر آورد رو هر طرف و هر دو سو
غمزه شده جنگ جو نرگس فتّان رسید
بین به چمن ای **غلام** کبک شده لنگ گام
از سبب التزام سرو خرامان رسید

❀

انتظارم دیدن روی تو بود چشم دل نگران بتا سوی تو بود
مرغ جان من کجا گردد رها بستهٔ گیسوی هندوی تو بود
دل گرفتار ادایت گشت ازان مست ناز چشم جادوی تو بود
سوز دارد تن ز تاب حسن تو کو کباب از آتشین خوی تو بود
در بهار گلشن وصلت **غلام**
تا سحرگه محو خوشبوی تو بود

❀

دل سری دلدار رفت و مصلحت با ما نه کرد
جان سوی جاندار رفت و مصلحت با ما نه کرد
بر سر نظارهٔ آن شوخ چشم چاره ساز
این تن بیمار رفت و مصلحت با ما نه کرد

چون بهارستان شد و آمد خزان گلستان
بلبل از گلزار رفت و مصلحت با ما نه کرد
بهر دیدار نگار نازنین خویشتن
چشم گوهر بار رفت و مصلحت باما نه کرد

چون **غلاما** گشت حاصل وصل یار دلربا
از تنم آزار رفت و مصلحت با ما نه کرد

❊

شکر لله که یار باز آمد | باز آن دوست دلنواز آمد
چون طبیبان ز بهر درد دلم | از سر لطف چاره ساز آمد
سنبل از دیدنش پریشان شد | یار با گیسوی دراز آمد
کرد مخمور چشم نرگس را | نرگس مست چون بناز آمد
لاف فتنه شد از گل فتنه | هر گه آن چشم فتنه باز آمد
از لب لعل آن مسیحا دم | در تن مرده روح باز آمد
سرو پیش بلند قامت او | پست گردید در نیاز آمد

در کنارت **غلام** آن دلبر
شکر حق گو که بس فراز آمد

❊

شکر لله که نگارم به وطن باز آمد
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز آمد
بلبل از باغ که از جور خزان بود جدا
یا رب از فیض بهارت به چمن باز آمد
چشم نرگس نگران بود پی دیدارش
مگر امروز همان چشم فتن باز آمد

شوخ چشمی که برون رفت به شوخی ز برم
امشب از لطف خدا داد به من باز آمد
بس ز گفتار کن امروز **غلاما** خاموش
کز پی بردن جان غنچه دهن باز آمد

❁

از هجر من آن عهد شکن را که خبر کرد
وز سوزِ دلم مرغِ چمن را که خبر کرد
گشتیم بسی تنگدل از عشق نگاری
از طاقت من غنچه دهن را که خبر کرد
خون گشت همه نافه آن آهوی مشکین
از گیسویش آهوی ختن را که خبر کرد
شد شیفتهٔ سرو قدش قمریِ بستان
و ز نازکیش برگ سمن را که خبر کرد
گر مست بر آن دیده **غلام** است ولیکن
از لعل لبش لعل یمن را که خبر کرد

❁

از ازل چون زمرهٔ مستان و رندان ساختند
قسمت دیوانگان زنجیر و زندان ساختند
هر همه دلهای عشاقان چو میکردند موم
از چه دلهای بتان سنگین چو سندان ساختند
مرغ جان عاشقان در زلف خوبان بسته اند
خالِ عارض دانهٔ مشکین کمندان ساختند
کاسهٔ چشمِ نگاران پر ز مستی کرده اند
حسن خوبان دلربای هوشمندان ساختند
چهرهٔ عشاق رنگِ زرد زان دارد **غلام**
چهرهای دلبران خوشحال و خندان ساختند

✻

بستهٔ گیسوی او عاقل و فرزانه شد
مست از جادوی او صد دل دیوانه شد

ترک من آمد ز در بُرد زمن جان و سر
ملک دلم را نگر غارت ترکانه شد

کرد ز چشم سیاه بر من مسکین نگاه
جان به رخ کج کلاه عاشق و مستانه شد

زاهد عزلت نشین با نگه نازنین
داد بمی نقد دین پس سوی میخانه شد

قصهٔ دردت **غلام** رفت سراسر تمام
بر دهن خاص و عام بین که چو افسانه شد

✻

دل به زلف کافرش دیوانه شد جان به چشم مست او مستانه شد
رفت خواب آن کسی از ناله ام هر که با دیوار من هم خانه شد
از جفای ترک کافر ماجرا ملک دل را غارت ترکانه شد
هم چو من ای دوست بر شمع رخش هر شبی قربان صد پروانه شد

منع می میکرد زاهد با **غلام**
دید چون چشمش سوی میخانه شد

✻

دل که با درد غمش پیوسته شد از خدنگ ناز چشمش خسته شد
مرغ جان را پند میدادم ولی عاقبت در دام زلفش بسته شد
من به یاد مو کمر لاغر تنم تن به یاد آن کمر چون رشته شد

کشت مارا تیغ ابرویش ولی دامن آن شوخ خون آغشته شد
جان که در بند غمش بود ای **غلام**
از وصال آن صنم وارسته شد

☆

به سودای سر زلفش دلا دیوانه خواهم شد
ز چشم مست شوخ نازنین مستانه خواهم شد
نهایت میکند رسوای عالم عشق او مارا
که از درد فراقش سر به سر افسانه خواهم شد
نه ای واقف ز عشقم ای نصیحت گوی دیوانه
ز پند خود همی دانی که من فرزانه خواهم شد
به عشقش گر بمیرم خاک گردد جسم ما لیکن
غبار رهگذار کوی آن جانانه خواهم شد
نه دارم در دل خود جز وصال او سر دیگر
پیٔ وصلش ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد
ز بخت خویش برخوردار خواهم گشت آن روزی
چو با آن همنشین خویشتن هم خانه خواهم شد
غلاما گر شبی وصلش دهد دستم ز شوق جان
به شمع حسن آن مه روی خود پروانه خواهم شد

☆

همی خواهد دلم کان دلربا از در درون آید
ولی ترسم مبادا از وصالش جان برون آید
نمی بینیم رو در شیشه از خوف پری رویان
مگر زان شیشه بهر بردن جانم فسون آید

به سودای سر زلفش نمی بندم دل خود را
مبادا در سرم از زلف مشکینش جنون آید
به هجرش زین سبب خاموش میباشیم ای یاران
که از خاموشیم عشقش به جان و دل فزون آید

غلاما جز می لعلش نه‌نوشم باده‌را هرگز
به دستم گرچه از ساقی شراب لعل گون آید

✲

گر به دنبالش دویدم سود یک دامی نشد
حاصل از وی جز جفا و جور دشنامی نشد
کام خود دانسته بودم میشود حاصل ازو
غیر بدنامی و بدگفتن دگر کامی نشد
من ازان روزی که بستم دل به‌زلف‌عارضش
از پریشانی خلاص از صبح تا شامی نشد
برد خواب چشمهایم چشم کافرکیش او
با دل غم دیدهٔ من یکدم آرامي نشد

با رقیبان صلح دارد با غلامش هست جنگ
با دگر هم جام با او درد آشامی نشد

✲

صد تاسف میخورم کز دست دل کاری نه شد
مرغ جانم بستهٔ گیسوی دلداری نشد
کار عمر آخر شد و جانم به لب آمد ولی
گاه در عشق پری رویان گرفتاری نشد
گو مباد آن سر که در سودای زلف یار نیست
نیست باد آن چشم کو مشتاق دیداری نشد

هم چون صنعان عاشق صادق نباشد آن کسی
هر کرا در گردن دل تار زنّاری نشد
چاک باد آن سینه کو چاک از خدنگ یار نیست
خاک باد آن جسم کو خاک در یاری نشد
گر به بازار بتان بردیم جان خویش لیک
مایهٔ نقد دلم را کس خریداری نشد

در فراق یار گر بردی بسر عمر ای **غلام**
با دل غم دیدهٔ تو هیچ غمخواری نشد

❀

شب نگارم بخواب آمده بود پر ز ناز و عتاب آمده بود
ماشطه داده بود پیچ به زلف زان به من پیچ و تاب آمده بود
کی نه روشن شود شب تارم کامشب آن ماهتاب آمده بود
نه شود اعتبار کس هرگز که به شب آفتاب آمده بود
دل من داشت گفتنی عرضی نشنید و شتاب آمده بود
من شدم مست چشم میگونش یار مست شراب آمده بود

میشود حاصلت **غلاما** کام
در برت کامیاب آمده بود

❀

فلک زیر فرمان رای تو باد سر دشمنان خاک پای تو باد
بود ظلّ حق بر سرت پائدار نبی و خدا رهنمای تو باد
به پیشت بود مشکل آسان مدام ید الله مشکل کشای تو باد
مراد از علی حاصلت باد هم قضا و قدر در رضای تو باد

بلند و فزون باد اقبال تو　چو خورشید هر جا ضیای تو باد
بر این مفلس بینوا از کرم　شها سایه افگن همای تو باد
ز صدق دل و جان، زبان **غلام**
به شیرین سخن در ثنای تو باد

❊

گر ز حالم شوخ را خبری رسد　در دلش از ناله ام اثری رسد
در دلِ آن سنگدل گاهی ز سوز　ز آتش عشقم مگر شرری رسد
نیستم غافل دمی از یاد او　در سر من کی سر دگری رسد
گر به دست آریم آن نخلِ مراد　تا ز وصل سرو قد ثمری رسد
مرده جانت زنده گردد ای **غلام**
گر ز چشمِ نازنین نظری رسد

❊

● به پیش مهر رویت مه چه باشد　به گلشن جای خار و که چه باشد
نه زیبد دام جز زلفت به عاشق　دگر زندان رسم و ره چه باشد
نه باشد کار دیگر دیده ات را　بغیر از دلربائی وه چه باشد
نه دارد احتیاج سرمه چشمت　به چشم نازنین سرمه چه باشد
نه می شاید حجاب از روئی عشاق　به چاک پیرهن تکمه چه باشد
دل عشاق خوش باشد ز لطفت　چنین جور و جفا یکره چه باشد
غلام تو هزاران یوسف مصر
فدایت بندهٔ درگه چه باشد

❊

● گدای درگهت ای شاه شهریارانند
فدائی ناز و ادایِ تو هوشیارانند

برای دیدن رویِ تو دیدهٔ عشاق
مدام ابر صفت زار و اشکبارانند
شده‌ست علم فسون پری رخان باطل
بلا وقار بعهد تو سحرکارانند
شهید ناز نگاهت چو من هزار کسان
هزارجان و دل خویش غم گسارانند
ضرر ز هول قیامت به عاشقان تو نیست
ازان که ساکن کوی تو رستگارانند
به گل رخ توچوبلبل ز شوق نعره زنان
پیِ وصال تو جانان چو من هزارانند
به دام جعد ساهیت بسی فتاد دلی
اسیر سلسلهٔ زلف تاجدارانند
ز راح لعل لبت صوفیان مست شدند
خراب نشه چشم تو باده خوارانند
به درگه تو نگارا هزار کجکلهان
نیاز کیش و **غلامان** خاکسارانند

✲

● آن یار گر ز لطف به سویم نظر کند
مس را به یک نگاه کرم سیم و زر کند
بهر خدا کسی ز ره بنده پروری
در حضرت نگار ز حالم خبر کند
از ناله و فغان و دل زار و بیقرار
گاهی ز خوف حق به دل خود حذر کند
در راه عشق سنگدلان کو نهد قدم
آن کس که او وضوئی بخون جگر کند

آن شوخ کج کلاه بناز و ادا گهی
آخر ز جرم و سهو خطایم گذر کند

گردد وصال دوست میسّر بـه آن کسی
کو جسم و جان و سینهٔ خود را سپر کند

خاموش کن **غلام** ازین قصّهٔ دراز
خوب است آن کسی که سخن مختصر کند

❀

● یار خوش کردار فردا می رسد در برم دلدار فردا می رسد
گشته ام در یاد او بس ناتوان داروی بیمار فردا می رسد
راز پنهان گفتنی دارم به دوست محرم اسرار فـردا می رسد
قمری آسا طوق در گردن کشم سرو خوش رفتار فردا می رسد
از خدنگ ناز آن ابرو کمان [غمزهٔ] خونخوار فردا می رسد
در شب تاریک هجرانم ملول یار مه رخسار فردا می رسد

غم مخور از بهر انسش ای **غلام**
آن بت غم خوار فردا می رسد

—※※※—

ردیف ذ

میشود این دهان و کام لذیذ از ثـنـا گفتنش مدام لذیذ
پختهٔ عشق شو به وحدت حق نـه شود هیچ میوه خام لذیذ
مجلس خاص خوش بود بـا یار نـه که بـا مردمان عام لذیذ
ساقیا سوی باده نیست خیال هست لعل لبش ز جام لذیذ
آهـوی دشت پیش صیادان بـود آهسته تـیـز رام لذیذ

قاصد آمد به پیش من آورد   از سوی شاهدم پیام لذیذ

جز می چشم آن نگار **غلام**
نیست مارا میٔ حرام لذیذ

ردیف ر

هست برتر جمال تو از حور   گشت حسن تو در جهان مشهور
ذره بر آفتاب رخسارت   شعله زن می شود چو قطرهٔ نور
دیدهٔ نرگس از میٔ چشمت   مست وارست و دائما مخمور
از چه رو می‌شوی به عاشق زار   ای بت دلربائ من مغرور
گه ز یاد تو نیستم غافل   شده ام گر ز آستانت دور
دورم افگنده ست دور فلک   گشتم از دیدن رخت مهجور

در فراقت **غلام** نالان است
ساز با وصل خاطرش مسرور

❊

نیست جز یارم آشنای دگر   دل نه دارم به دلربای دگر
رهنمای من ست حضرت عشق   رو نیارم به رهنمای دگر
بشنو ای جان من ز نالهٔ دل   قصهٔ درد ماجرای دگر
کشتهٔ نازِ دیده اش را نیست   غیر دیدار خون بهای دگر
نیست هرگز مریض عشقش را   جز لب لعل او دوای دگر
آشیانم به شاخ زلف اوست   کی رود مرغ جان بجای دگر

نیست در دل **غلام** را هرگز
جز وصال تو مدعای دگر

✻

مشو از من جدا ای یار دلدار مگر ترس از خدا ای یار دلدار
چرا با عاشق بیچاره مسکین نمی سازی وفا ای یار دلدار
مکن از ظلم ای شوخ ستم کیش به من جور و جفا ای یار دلدار
گذر فرما نگارا از خطایم کنی بر من عطا ای یار دلدار
بده از رحم با جان مریضم ز لعل خود دوا ای یار دلدار
به وصل خویش فرما خاطرم خوش جمال خود نما ای یار دلدار
نه دارم کس انیس خاطر خویش بجز تو غمزدا ای یار دلدار
اگر آئی ز لطف و رحم پیشم کنم جان را فدا ای یار دلدار

نگارا با **غلام** خویش گاهی
مکن از خود جدا ای یار دلدار

✻

از صبا بوی تو می آید مگر بوی گیسوی تو می آید مگر
جان که دارد شوق دیدار رخت خود بخود سوی تو می آید مگر
هست انس خاطرم هردم به دل دل ز پهلوی تو می آید مگر
بهر قتلم ای صنم باری دگر تیغ ابروی تو می آید مگر

هر سحر از بهر دیدارت **غلام**
بر سر کوی تو می آید مگر

✻

عید شد مانند ماتم غیر ابروی نگار
خلق بیند ماه نو را مائل سوی نگار
باش دائم ای صبا وقت سحرگه خوش هوا
کز هوای تو همی آید مرا بوی نگار

مرغ جان من به دام زلف تو امروز بست
روز اول بسته شد در دام گیسوی نگار
ملک دل را کرد تسخیر آن نگار نازنین
سامری دارد خطر از سحر جادوی نگار
منتظر ایستاده مژگان صف به صف از بهر جنگ
کی سلامت برد جان را کس ز اردوی نگار
سوز دارد این تن مسکین من مثل کباب
از مزاج شوخی آن آتشین خوی نگار
روز و شب از بهر وصل آن صنم در ناله باش
تا شود حاصل غلاما دیدن روی نگار

❁

دلم میخواست وصل یار غم خوار ... که ناگه آمد آن دلدار عیّار
برفت از جان ما درد و الم ها ... به یک نظارهٔ آن چشم و رخسار
بیا ساقی بده جامی به دستم ... ولی از بادهٔ رنگین سرشار
همانا جان من یار است یا رب ... مدام از لطف و احسانش نگهدار
غلاما بر سر آن گلعذاری
چو بلبل جسم و جان را ساز ایثار

❁

در دلم نیست مدعای دگر ... غیر وصل بت پری پیکر
دل به سودای زلف آن دلدار ... هست آشفته [و] بسی مضطر
بهر قتلم شدند نیزه زنان ... صف مژگان چو دستهٔ لشکر
دارم الحق خیال وصل صنم ... که کشم یار خویش را در بر
جمله خوبان غلام حسن ویند
نیست با او مجال شمس و قمر

❊

خانه را آراستم از بهر یار　　تا گل رعنای من گیرد قرار
زود رفت از پیش من آن شوخ وش　　باز می آید ز در آن غمگسار
دل ز درد هجر او اندر فغان　　چشم گریان است چون ابر بهار
گرچه صد بار فراقش میکشم　　او نمی آرد مرا اندر شمار
غیر انس آن نگار نازنین　　خوش نمی آید مرا شهر و دیار
ساقیا بیمار چشم دلبرم　　بهر دردم یک دو جامی می بیار
گرچه سابق مستم از راح لبش　　لیک میخواهم خمار اندر خمار
ساقیا بهر خدا فریاد رس　　با نگاه رحم کام من بر آر
ای غلام از لطف ایزد مژده باد
می در آید زود یادت در کنار

❊

غیر دیدار رخ آن گلعذار　　می نماید گل به چشمم همچو خار
دل پریشان و تنم پیچان شده است　　جان به تن بی دوست کی گیرد قرار
در امانش دار ز آفات جهان　　یا رب از آب حیاتش زنده دار
بر سر بالینم آور آن طبیب　　تا شود درمان برای جان زار
ای غلام از هجر او نالان مشو
میشود درمان دردت از آن نگار

❊

جانم آمد در طپش جاندار می آید مگر
بهر تسکین دلم دلدار می آید مگر
بلبلان اندرچمن خوش نغمه ها را میزنند
یار من امروز در گلزار می آید مگر

محتسب را شیشه در دست است قاضی میکش است
آن نگار از خانهٔ خمار می آید مگر
ای فراق از پهلویم برخیز[و] راه خویش گیر
کامشبم آن یار پراسرار می آید مگر
گر گرامی نیز گفتا شعرهای پر نمک
لیکن از دریا درِ شهوار می آید مگر
در بیان نظم من خامی مکش طعنه مزن
شاهد من منصف اشعار می آید مگر
صبح دم هاتف **غلاما** مژده[ای] داد[م مرا]
بهر انسِ خاطرت غم خوار می آید مگر

❋

ناگهان از درم در آمد یار — شیشه در دست و ساغر سرشار
بر سر شیشه بسته گلدسته — رشک باغ و بهار آن گلزار
دلم آشفته شد به روی گل — جان و تن را نه ماند صبر و قرار
دل ما را ببرد با نگهی — شوخ پر سحر آن پری رخسار
غم مخور ای **غلام** از دوران
ساقی تست حیدر کرار

❋

بی وفا میشوی چرا ای یار — جز تو نبود کسی[مرا]غم‌خوار
کردهٔ عزم باز رفتن خود — رحمتت نیست برتن بیمار
دل ما شد به دام زلف تو بند — بخدا از قفس ورا بگذار
بار دیگر بخواهمش آورد — پیش تو ای بت پری رخسار
از جفایت **غلام** را هردم
چشم گریان است همچو ابر بهار

✵

سر سروران شه محمد نصیر مرید امامان دین بی نظیر
بود دلخوش و شادمان لشکرش ثناخوان او هر امیر و وزیر
فلاطون شد از شوق شاگرد او به دانائیش هست لقمان اسیر
به چشم دل دوستان همچو گل به جان و دل دشمنان مثل تیر
شه ما که دارد خدا داد هوش نه خواهد کشید احتیاج وزیر
به همت بود رستمش همچو ژال شده ماه از مهر او جلوه گیر
بسی حاتم اند از گدایان او به اوج سخاوت چو ماه منیر
به آفاقهای جهان نامدار شنیده ثنایش صغیر و کبیر

غلامش بود بندهٔ کمترین
ولی دارد امید لطف کثیر

✵

گشت ناز تو در جهان مشهور خوش ادائیت گوی برد از حور
آن که از نور آفتاب رخش ماه دریوزه کرد ذرّهٔ نور
سر من ز آستان درگاهت هیچ کس جز اجل نه سازد دور
احتیاج شراب نیست مرا گشتم از بادهٔ لبت مخمور
زیر زلف است روی چون خورشید وه چه صبح است در شب دیجور

ساز با وصل خویش خوش به **غلام**
که شد از دیر دیدنت مهجور

✵

نور محمدی ز جبین تو آشکار
ارکان دین شده است به عهد تو استوار

بادا چوگل شگفته و خندان رخت مدام
باشند دشمنان تو گریان خراب و خوار
باشد به جمع خاطر هر نیک خواه تو
بادا همیشه خاطر بد خواه بیقرار
با برکت خدا و نبی و علی شها
عمرت دراز باشد [و] اقبال پائدار
از جان غلام درگهت ای شاه بوده ایم
بادا نگاه لطف تو هردم به خاکسار

ردیف ز

همچو آهو می رمد آن شوخ چشم از من هنوز
از ادای نازنینان نیستم ایمن هنوز
میشود دامن کشان گر یار از استغنای خود
دست از روز ازل داریم در دامن هنوز
مرغ جانم شد اسیر گیسوی خم دار او
دام آن صیاد میداریم در گردن هنوز
برسرم باریدن سنگ بلورین می سزد
زآن که هستم مست برآن ساق سیمین تن هنوز
نیست سوی گلستان هرگز خیال خاطرم
جز گل رخسار او خار است هر گلشن هنوز
از فراق آن بت بدکیش کافر ماجرا
میکنم با سوز دل صد ناله و شیون هنوز
زان دمی کز شادی وصل صنم دوریم نیست
خواب و آرامی به چشم زار هم خفتن هنوز

گر همی راند مرا از جور آن بیداد گر
دل نمی خواهد ز کوی او سفر کردن هنوز

غارت دین و دل و جانت غلاما کرد هیچ
نیست رحمی در دل آن ترک شیر افگن هنوز

✻

میکشد دور از نگاهم تا هنوز — کو فزاید عز و جاهم تا هنوز
هر دو مار زلف کج بگذاشته ست — لیک عشقش شد پناهم تا هنوز
عشق او کرده است سرگردان مرا — نیست سوی کعبه راهم تا هنوز
دود نار هجرم از گردون گذشت — می نه بیند سوز و آهم تا هنوز

ای غلام آن سنگ دل هرگز نه کرد
عفو تقصیر گناهم تـــا هنوز

✻

عشق حسن آن صنم دارم هنوز — زان به گیسویش گرفتارم هنوز
از فراق و درد آن بی باک شوخ — دمبدم از دیده خون بارم هنوز
کرد کار دیگران با یک نگاه — بر نمی آید ازو کارم هنوز
گر نمی گردد خریدارم نگار — من ز بهر او خریدارم هنوز
بهر او بیگانه گشتم از همه — او ز استغنا نه شد یارم هنوز
گرچه میگردد میسر وصل او — هم چنان مشتاق دیدارم هنوز

روز و شب از بهر دیدارش غلام
بر سر کویش نظر دارم هنوز

✻

دلبرا پیش من بیا امروز — جلوهٔ حسن را نما امروز

چند مدت ز بهر دیدارت منتظر گشته ام بتا امروز
ای صنم در گلوی ما افگن دام از زلف مشک سا امروز
ساز ما را به‌چشم خود جادو ای سحرکار میرزا امروز
همچو ترکان دلم به غارت بر با ادا های دلربا امروز
ساعتی شو انیس خاطر من تا شود جان و دل فدا امروز
از ره لطف بشنوی ز **غلام**
قصهٔ درد و ماجرا امروز

❋

● دارد چرا نگار خیال جفا هنوز
رحمی نمی کند به من آن دلربا هنوز
بیگانه گشته ام ز عزیزان برای او
آن شوخ را به بین که نشد آشنا هنوز
جان را فدای خاک رهش کرده ام اگر
حاصل نمیشود به دلم مدعا هنوز
ای دل اگر نگار جدائی گرفته است
از ما نه‌گشت ذوق وصالش جدا هنوز
یاران مریض نرگس او گر شدیم ما
هرگز نمی دهد لب لعلش دوا هنوز
کی از فغان و ناله و آهم کند حذر
کس را که ترس نیست ز خوف خدا هنوز
آهم نمیکند به دلِ سنگدل اثر
نشنیده گوش او مگر این ماجرا هنوز
هرگز نمیکند ز خطاهای در گذر
شاید که دیر هست به اوج عطا هنوز

جانم به لب رسید ز سوز فراق او
تا هم نمی رسد به سرم بیوفا هنوز
منعم مکن ز خاک سر کوی آن نگار
چشمم نه گشت سیر ازان توتیا هنوز
مشتاق وصل اوست بهر ساعتی **غلام**
اورا نگاه نیست به‌مسکین گدا هنوز

ردیف س

طرفه دلدار دیده ام که مپرس — دلبری برگزیده ام که مپرس
اشهب ناز را به جولان کرد — با رکابش دویده‌ام که مپرس
از دهانِ شکر لبِ دلبر — سخنی ها شنیده‌ام که مپرس
از مئ چشم آن صنم امروز — طرفه جامی کشیده‌ام که مپرس
بهر ایثار آن نگار **غلام**
گل به دامان چیده ام گه مپرس

✲

داریم گلرخی که بخوابش نه دید کس
مستی و ناز و عشوه عتابش نه دید کس
از شکرین دهان و لب لعل شاهدم
یک حرف گفتگوی جوابش نه دید کس
آن آتشین عذار صنم را کسی که دید
آسوده دل ز جور عذابش نه دید کس
ما دیده ایم مستی آن چشم پر خمار
آن مستی ز جام شرابش نه دید کس

از حال دل **غلام** خبر داد واقفم
در آتش است دور کبابش نه دید کس

ردیف ش

بیخبر تا چند از حال دل بیمار خویش
داروی دردم بده از جلوهٔ دیدار خویش
میزنم از سوز هجرت هردم و هر لحظه ای
دستها را از جفا بر سینهٔ افگار خویش
دل نمی گردد انیس خاطر هرخاص و عام
خون همی باریم ای دلبر ز چشم زارخویش
تا که گردم ازشراب بیهشی مست وخراب
ساغر سرشار ده از بادهٔ هوشیار خویش
همچو بلبل با **غلام** خویش شیدا کردهٔ
ای بت جادوگر من برگل رخسار خویش

حرف بر دل نیست من در عشق مفتون کردمش
از نگاه شوخ لیلی مست مجنون کردمش
با خدنگ دلفگاران چاک صد چاک است دل
کز سنان نوک مژگان بتان خون کردمش
آهوی دل گر ز دام زلف خوبان می رمید
زان گرفتار ادای قدّ موزون کردمش
در فراق نازنینان از دو چشم خون فشان
قطره قطره می چکید و سیل جیحون کردمش

آتش عشق نگاران در دلم افسرده بود
ای **غلام** از هجر دلبر باز افزون کردمش

❊

بتی سیمین بدن دارم درآغوش ز راح لعل او هستیم مدهوش
خوشم با انس آن غمخوار هردم حدیث این و آن گشته فراموش
هزاران شکر میگویم خدا را که یارخویش را دیدیم مدهوش
به تارچنگ هردم دست زن باش نه سازی مطربا از نغمه خاموش
غلام از بادهٔ چشمش شده مست
نه گردد از شراب خام می نوش

❊

جان مارا ببرد یار بخویش مرهمی کرد با دل صد ریش
برد یکسر ز جسم طاقت و تاب بت عیار و شوخ کافر کیش
زلف او پیچ دارچون ماراست دام گسترده از برای نیش
بر سر تیغ ابروی جانان میروم یکه تا چه آید پیش
مشکلم حل شد از شهِ مردان
گشت حاصل **غلام** را صد عیش

❊

طرفه تر شوخ، طرفه تر نازش طرفه تر عاشقانِ جان بازش
طرفه تر چشم، طرفه تر جادو طرفه تر فتنه، طرفه تر رازش
طرفه تر جنگ، طرفه تر صلحش طرفه تر لطفِ عشوه پردازش
طرفه مرغِ دلم به چنگل برد طرفه صیاد، طرفه شهبازش
طرفه دارد **غلام** ازان دلبر
طرفه تر جور، طرفه تر نازش

ماندہ ام تنہا بغیر از یار خویش
خون همی بارم زچشم زارخویش

میشود نالان سوزان از فراق
دل برای دیدن دلدار خویش

از جدائی غرق در بحر غم است
جان زبهروصل آن غمخوار خویش

مرغ جانم از قفس گردد رها
گر کشاید گیسوی خم دار خویش

لیک رسمِ سنگ دل بیرحمی است
می نه پرسد گاه با بیمار خویش

کرد ما را مست چشمِ پُر خمار
با نگاه شوخ جادو کار خویش

غم مخور آخر **غلاما** یار تو
می نماید جلوهٔ دیدار خویش

ردیف ص

دیدم امروز یار خاص الخاص
دلبر غم گسار خاص الخاص

هم چو بلبل دلم شده شیدا
بر رخ گلعذار خاص الخاص

با یکی عشوه برد جان و دلم
نگه ناز دار خاص الخاص

چون کشیدیم جام لعل لبش
گشت در سر خمار خاص الخاص

شد میسر **غلام** را زان دوست
طرفه بوس و کنار خاص الخاص

ردیف ض

باد صبا بگو به بت نازدار عرض
احوال ما بساز به آن دلفگار عرض
صدچاک کرده ایم دل خود چو شانهٔ
او را نهی به گیسوی آن مشکبار عرض
از ناله های بلبل بیچاره ای صبا
اول بری به آن صنم گلعذار عرض
جز انس تو نیایدم خوش انس دیگران
از جان رسان به خدمت آن غمگسار عرض

اندک بگفته ایم به تو عرضها ولی
دارد دل **غلام** هزاران هزار عرض

ردیف ط

غیر دیدار رخش دیدن غلط　　غیر مهرش مهر ورزیدن غلط
در کنارم هست یار گلبدن　　شد دگر گلها مرا چیدن غلط
ساقیا می خوردم از لعل لبش　　هست مارا باده نوشیدن غلط
راز دل با کس نه گویم جز صنم　　دیگران را راز پرسیدن غلط

مست عشقش گشتهٔ چندان **غلام**
پیش ازینت مست گردیدن غلط

در ره عشق تو باید احتیاط　　شوق عشقت میفزاید احتیاط
هست دل با احتیاطم زین سبب　　وصل رویت می نماید احتیاط

مایهٔ آن بیخبر دزدیده دان هر کسی را یاد ناید احتیاط
احتیاط[از]عشق خوبان سهل نیست در دل هر کس نیاید احتیاط
ز احتیاطم حلِّ مشکل می‌شود عقدها را میکشاید احتیاط

وصل آن دلبر **غلاما** دور نیست
در دلت افزون گر آید احتیاط

ردیف ظ

بحسن و خوبیٔ روی تو ای جانان خدا حافظ
به ناز چشم ابروی تو ای جانان خدا حافظ
خدا حافظ بود بر کاکلِ مشکین تو هر دم
به پیچ دام گیسوی تو ای جانان خدا حافظ
نگه دارد زلطفِ خویش بالعلِ [لبت حرزی]
بود باخال هندوی تو ای جانان خدا حافظ
مگر باشد بجان و با دل مسکین شیدایم
مدام از سحر جادوی تو ای جانان خداحافظ

غلام درگهت را باد حافظ لطف حق یارا
بود با ساکن کوی تو ای جانان خدا حافظ

از نگاه شوخ چشمان الحفیظ و از سنان نوک مژگان الحفیظ
شد مسخّر دل زجادوی بتان الحفیظ از سحر کاران الحفیظ
بر سرم افتاد بار هجر سخت آتش هجر است سوزان الحفیظ
در پناهم دار از کافر دلان الغیاث ای شیر یزدان الحفیظ

میکند از جور خوبان این **غلام**
نـاله های زار افغان الحفیظ

ردیف ع

سوز دل داریم ای جان همچو شمع چشم ما بود است گریان همچو شمع
آتش عشقت چو پیدا میشود میکند روشن به ایوان همچو شمع
گاه گاهی می در آید در نظر از رخ تو نور رخشان همچو شمع
دود آهم بر سر گردون رسید از فراقت شاه خوبان همچو شمع

شب بپا استاده میباشد **غلام**
بهر دیدار تو جانان همچو شمع

✻

دل از آن دلدار کی سازد وداع جان ازان جان دار کی سازد وداع
هست حسرت در دلم زین نقطهٔ خال از رخسار کی سازد وداع
باغ و بستان هست جای بلبلان بلبل از گلزار کی سازد وداع
نیست انس خاطرم باهر کسی خاطر از غم‌خوار کی سازد وداع

شد وداع دوست مشکل ای **غلام**
جان من از یار کی سازد وداع

ردیف غ

میکنم با گل رخ خود سیر باغ شد معطر از سر زلفش دماغ
گل گریبان میدرد از خوبیش شد دل لاله ز رشکش داغ داغ
ساقیا بر خیز جام می شکن از لب جانان میسر شد ایاغ
نیست کس فارغ ز بندِ دنیوی من به وصل یار خود دارم فراغ

از نشاط [و] شادی وصلش **غلام**
ساز هردم جابجا روشن چراغ

❊

شد به بلبل ز گلعذاران داغ　　در دلم شد ز دلفگاران داغ
گشت از رشک مهر رخشانش　　به رخ و روی مه عذاران داغ
گل گریبان درید از رشکش　　لاله دارد به دل هزاران داغ
یا رب آن کس مباد کو را نیست　　از غم هجر درد یاران داغ

انس او یاد چون فتد به **غلام**
تازه گردد ز غمگساران داغ

ردیف ف

کارم افتاد با نگار حریف　　به بتی شوخ نازدار حریف
حرف پخته بگو به پیش صنم　　نکته چین است نازدار حریف
ای دل از فتنه اش مباش ایمن　　پر فریب است سحر کار حریف
جان ما را اسیر محکم کرد　　گیسوی دام دار یار حریف

حاصلت میشود **غلام** آخر
مجلس و انس غمگسار حریف

ردیف ق

عشق من از عشق مجنون نیست کمتر ای رفیق
جز تو ای جانان نه دارد خاطرم یار شفیق
کی ز حال من بود ساحل نشینان را خبر
در شب تاریک جان افتاده در بحر عمیق
سرخی لعل لب تو هست یا لعل یمن
یا مگر یاقوت رمانی است یا مثل عقیق
یا برای جوش خونم شربت شهد آر زود
یا بکش از نبض من ای شوخ فصد با سلیق
ای بت عیار من بهر خدا با این **غلام**
مرحمت فرما ز چشم خویشتن جام رحیق

❋

عاشق روی دلبرم تحقیق　　دلبری هست در برم تحقیق
کی کشم احتیاج هر دلدار　　مست حسن سمن برم تحقیق
گر ضعیفم نه لائق صیدم　　لیک صید غضنفرم تحقیق
از یدالله ساقی کوثر　　شده امداد ساغرم تحقیق
من **غلام** محمدم ز ازل
در غلامیش ظاهرم تحقیق

❋

میشود قائم قیامت گرچه در روز فراق
هست لیکن رهنمای وصل او سوز فراق
در دل هر کس نباشد شوق عشق دلبران
نیست جان هر کسی با عشق آموز فراق

دی غم از بهر وصال یار میخوردی اگر
وصل آن دلدار بین ای دل به امروز فراق
آتش آن عاشق صادق نه سوزد عالمی
هر که دارد جوش عشق و درد جانسوز فراق
گر بدیدی ای **غلام** از هجر سختی ها بسی
بین به چشم خویشتن امروز نوروز فراق

✻

بود سوز الم در قال عاشق بجز عاشق نه داند حال عاشق
اگر باشد به ظاهر ابتر و خوار به عقبی میشود اقبال عاشق
به‌حق گویندمردم لاشریک‌است وی آید خود به استقبال عاشق
همی خواهی که از عشاق باشی برو در راه حق دنبال عاشق
غلاما عشق رویش گر گزینی
به وصلش هر دمی مینال عاشق

ردیف ک

شوخ دارد همیشه قصد هلاک سینه ام گشته است از آن صد چاک
میکشد بیگناه با عاشق نیست رحمی به آن بت بی باک
انس کس خوش نیا یدم هرگز دل مدام است بهر او غم ناک
آتش عشق سوخت جان و تنم دود آهم رسید بر افلاک
شهسوارم اگر ز غصه براند کی گذاریم دست از فتراک
هست هر خاطرش غبار هنوز گر به کویش شدیم هم چو خاک
در فراقش **غلام** شد هر دم
زار و گریان به دیدهٔ نم ناک

چنان سینه تجلی کرد از چاک کزو صد سینه ها را چاک صد چاک
نیاز و عشوهٔ جانم ربوده حریفی مهوشی شوخی ستمناک
به زلف کافر او چند در بند بسی دیدم درین دوران هوسناک
دلم در عشق خوبان زمانه ز روز اولین بوده است چالاک

به یمن همت آن شیر یزدان
نمیدارد **غلام** از دشمنان باک

ردیف ل

عشق شد رهنمای ما ز ازل عشق شد بینوای ما ز ازل
عشق بوده‌است یار غم خواریم عشق شد آشنای ما ز ازل
من شدم مبتلای عشق او عشق شد مبتلای ما ز ازل
شده وصلش میسریم از عشق عشق شد جانفرای ما ز ازل

عشق برد ای **غلام** دین و دلت
عشق شد دلربای ما ز ازل

پیش چشمم روز شد مانند سال با که گویم راز خود را با که حال
غیر آنست نیست خوش آنس کسان لب چو پسته بسته شد از قیل و قال
زار و نالان و غزل خوان میشوم هر که آید یاد آن حسن و جمال
صورتت ظاهر به جان و دل شده است گشته ام در عشق تو محو خیال

با **غلام** تو نه شد دیگر هوس
ای بت عیار من غیر از وصال

✲

شد گرفتار نازنینان دل داغ دارد ز مه جبینان دل
از بسی عشق می شود هرصبح در فراقت بتا غزل خوان دل
می نماید رخت چو آئینه مرشد راه ماست جانان دل
همچو پروانه می زند خود را بر رخ صاف شمع تابان دل
رفت از دستت ای **غلام** دلت
بر اداهای خوب رویان دل

✲

روز و شب درد یار دارد دل چشم تر اشک بار دارد دل
همدمی نیست غیر درد یار درد را غم گسار دارد دل
بلبل آسا به ناله می باشد عشق آن گلعذار دارد دل
در فراق وصال گلبدنی دمبدم خار خار دارد دل
ای **غلام** از جفا و جور صنم
صد هزاران غبار دارد دل

✲

صبحدم رفتم به بستان از پی دیدار گل
یافتم آن مه رخی بر تر ز هر گلزار گل
گل ز سر تا پای دارد خار های بیشمار
چشم کس هرگز نه دیده این چنین بی خار گل
طینت او کاتب قدرت به گلها در سرشت
هست از سر تا بپایش هر همه آثار گل

روی گل کمتر بود از پشت پای آن نگار
بی زبان بادا که گوید همچو روی یار گل
گل ز تاب آتشین رخسار او شد غرقِ عرق
پیش حسن جان فزایش دارد این مقدار گل
باغبان گلدستهٔ دلدارِ ما را سیر کن
زلف گل کاکل گل و آن طرهٔ طرار گل
همچو گُل ، چینِ جبینِ نازنینم را به بین
ابرویش گل چشم گل مژگان آن دلدار گل
جمع گلها این قدر هرگز نه باشد در چمن
سیب غبغب گل زنخ گل لعل شکر خوار گل

❁

دوش آن دلبر گل است و گردنش مانند گل
ساعد او همچو گل آغوش گل کردار گل
کس نخواهد دید یک جا این قدر گلها کجا
دست گل انگشت گل وان ناخن خونخوار گل
سینه اش هم چون گل است و هر دو پستانش گل است
گل شکم نافش گلست و انس آن غم خوار گل
نیست با خوبان عالم این چنین گلها بسی
سلک دندانش گل و دهنش گل و گفتار گل
بین میان یار کو نازک تر از برگ گل است
باطن او چون گل است و هر همه اظهار گل
هست بالای نگار سرو بالایم چو گل
ساق سیمینش گل و پایش گل و رفتار گل
جمع گل آورده ام در وصف سر تا پای تو
زین سبب کرده **غلام** تو بسی تکرار گل

ردیف م

دلم بیمار عشق چشم بیمار است میدانم
خیالم بستهٔ گیسوئی دلدارست میدانم

نمودم خویش را رسوای عالم گر به هجر او
هنوز آن شوخ را از عشق من عار است میدانم

پیٔ تسخیر کردن ملک دلها آن بت کافر
حریفی نازنین مهوش خبردار است میدانم

به دل گفتم از آن روزی که میگشتم گرفتارش
که ظالم شوخ بیباک و دل آزار است میدانم

هر آن کس کو خیال عشق محبوبان نمیدارد
به نزد عاشقان تحقیق مردار است میدانم

مگر آن یار را امروز از بهر تماشای
خیال سیر سوی باغ و گلزار است میدانم

غلام از روز اوّل هست مفتون پری رویان
فدای ناز و حسن حور کردار است میدانم

*

داده ام سر در هوای شوخ چشم گشته ام از جان فدای شوخ چشم
همچو مجنون مست لیلی گشته ام بهر ناز و ادای شوخ چشم
دل اگر از دام زلفش می رمید شد گرفتار بلای شوخ چشم
قسمت ما روز اول بود این شد دل و جان مبتلای شوخ چشم
نیست هرگز کس انیس خاطرم جز نگاری دلربای شوخ چشم
از دل صد چاک کردم شانهٔ نذر زلف مشک سای شوخ چشم

هست بر خاطر غبارش ای **غلام**
گشتهٔ گر خاکِ پای شوخ چشم

*

داغ رشک تو از قمر معلوم — شور لعل تو از شکر معلوم
شوخی ناز چشم خون ریزت — هست از ناوک نظر معلوم
کج ادائی ز تیغ ابرویت — ظالما گشت سر به سر معلوم
لطف حسن تو ای بت نازک — شده از نازکی کمر معلوم
رسم جور تو ای بت بد کیش — آشکار است در دهر معلوم
چشم از سوز هجر خون بار است — آتش عشقم از جگر معلوم
نیست حال دلت **غلام** مگر
بر بت شوخ و بیخبر معلوم

*

منم که دل زدهٔ عشق دلبران شده ام
خراب عاشق رسوای دلبران شده ام

دلم ز روز ازل بسته شد به زلف بتان
فدای ناز و اداهای مه رخان شده ام

از آن دمی که شدم دور از بهار وصال
خراب خانه ویرانه و خزان شده ام

ز تیغ ابروی خوبان شدم شهید مگر
نثار نام شهٔ کربلا به جان شده ام

ز باغ حسن بتان چیده ام گل رخسار
غلام نرگس مست سمن بران شده ام

*

به شوق دیدن سرو قد تو نالانم
زحد گذشت چو قمری به عشقت افغانم
به یاد گیسوی مشکین آن بت کافر
شکسته خاطر آشفته و پریشانم
برای دیدن گل می برد دلم هر روز
هزار بار چو بلبل سوی گلستانم
ز درد هجر بت شوخ وسنگ [دل] میرم
میسرم کُنی یا رب وصال جانانم
اگر ز راه جفا می برد به غارت دل
گذشت عمر **غلاما** به کوی ترکانم

*

به دل درد فراق یار دارم به جان عشق رخ دلدار دارم
نمی خواهیم از دلبر دگر چیز مگر لطفش که آن درکار دارم
ازان روزی که از کویت شدم دور به جسم خویشتن پیکار دارم
کمانی ابروانت زه کشیده ز مژگانت دل افگار دارم
گل و گلشن بجز روی تو جانا به چشم خود بتا چون خار دارم
همه شب بوده ام با گریه و سوز ز هجرش دیده‌های زار دارم
مشو دور از **غلام** خود نگارا
که امشب وعدهٔ دیدار دارم

*

فدای حسن خوبان است جانم شهید تیغ ابروی بتانم
ز مژگان نگارا تیر خوردم بجان بگذشت صد نوک سنانم

ز جور [و] ظلم شوخان ستم کیش رسیده بر فلک آه و فغانم
بغیر از دوست واقف هیچ کس نیست ز حال زار و از راز نهانم
شود روزی که کام ما بر آید نماید یار روی خود عیانم
ثنای حسن خوبان ورد جان شد چنان محو خیال مهوشانم

غلاما شوق عشق از حد گذشته
شنو با گوش دل طرز بیانم

*

وصف حسنت شنیده آمده ام عشق رویت گزیده آمده ام
بهر دیدارت ای بتا صد نوع محنت غم کشیده آمده ام
از در خویشتن مکن نومید من ز راه عقیده آده ام
بهر قربانی سر کویت یعلم الله جریده آمده ام
مست رسوای عشق تو شده ام جیب و دامان دریده آمده ام
ما ز غوغای شور نا جنسان همچو وحشی رمیده آمده ام

فرض شد بر **غلام** بندگیت
زان به پشت خمیده آمده ام

*

میسر گر شود وصل نگارم دل و جان را به پیش او نثارم
قرارم کی شود در صحبت غیر که من مشتاق بر دیدار یارم
شود فصل بهار آن دم هویدا اگر آید به بزم آن گلعذارم
و گر خورشید گم گردد ز عالم من آن مه روی را بر بام آرم

غلام او شدم از روز اول
دمی جز یاد او کی در گذارم

*

اگر داند سگ خویشم سگ درگاه آن یارم
نخواهم رفت از کویش اگر سازد صد آزارم
سزایم بند زنجیر است ای‌صاحب خرد اکنون
که من بیحد گنه‌گارم خطا کارم گنه‌گارم
روم سوی دگر زین‌جا همی خواهد خیال من
ولی در زلف مشکنیش گرفتارم گرفتارم
گهی راز دل خود را نمیگویم به اغیاران
ز سوز درد هجرانش بسی درمانده و زارم
نمی آرم بجان و دل **غلاما** فکر باطل را
به وصل آن پری پیکر سری‌دارم سری دارم

*

بغیر از یار آرامی نه دارم   بجز وصلش دگر کامی نه دارم
من از قید جهان آزاد هستم   مگر جز زلف او دامی نه دارم
ندارم تاب پیش آن ماهتابی   بجز حکمش گهی کامی نه دارم
برای رفع درد هجر آن شوخ   انیس خویش جز جامی نه دارم
از آن روزی که‌دیدم حسن خاصش   پس آن گه روی در عامی نه دارم
چو گشتم پخته مغز از مجلس او   نظر بر پخته و خامی نه دارم
غلام درگه دلدار هستم
که از اول دگر نامی نه دارم

*

الٰهی سوی خود بنمای راهم   ز شر نفس داری در پناهم
الٰهی ازکرم راه هدی‌ای بخش   که باشد هر طرف بر تو نگاهم

دهی شوق جمال خویش مارا که تا گردد اثر در اشک و آهم
چنان محو لقای خویش سازی شود حاصل ز وصلت عزو جاهم
غلام از یاد تو غافل دمی نیست
همین کافی است در عفو گناهم

✲

یا رب از حکمتت عیان چه کنم بی عدد لطف تو نهان چه کنم
رحم کردی به حال مسکینم رحم از شکر بیکران چه کنم
حالتِ من طبیب دیدو [به] گفت این مرض را دوا بیان چه کنم
شد دوای دلم هو الشّافی پس دواهای دیگران چه کنم
شد دوای غلام شه دردم
با حکایات رایگان چه کنم

✲

تا دم زندگی غلام تو ام از دل و جان نثار نام تو ام
بکن آزاد قمری دل را بندهٔ سرو خوش خرام تو ام
بکشا زلف را برای خدا که ز اول اسیر دام تو ام
گر ز خاصان خویش بشماری من هم از بندگان عام تو ام
ور برانی اگر کشی با تیغ
کی روم از درت غلام تو ام

✲

از فراق و سوز بس زاریم ای دلبر قسم
درد دل بسیار میداریم ای دلبر قسم

روز و شب اندر فغان و ناله ایم ایجانِ ما
همچو بلبل مست گلزاریم ای دلبر قسم
نیست انسِ خاطرِ ما باکسی یار و عزیز
هردم و هر لحظ غم خواریم ای دلبر قسم
یعلم الله تا که از کوي تو دور افتاده ایم
خود ز جان و جسم بیزاریم ای دلبر قسم
از سر خود هرگز ایجانان به عمر خویشتن
کز خیالِ وصل برداریم ای دلبر قسم
صد هزار آیند خوبان پیش ما حاضر ولی
بندهٔ درگاه دلداریم ای دلبر قسم

گر ز دست این **غلام** تو خطا صادر شده است
هست لطف و رحم درکاریم ای دلبر قسم

٭

من از آن روزی که وصلش داشتم
در رهش صد نوع گل می کاشتم
لیک نه وصلش بجا ماند و نه گل
شد غلط نیز آن چه می پنداشتم
من ز بهر این که می بیند به یار
خاک در چشم رقیب انباشتم
روزهای عمر را در عشق او
ای دلا بیهوده ضائع ساختم

ای **غلام** اندر سرِ آن بیوفا
رایگان دین و دل خود باختم

✲

یار خود در کنار میخواهم کام از کامگار میخواهم
کرد دیوانه چشم او مارا بند از زلف یار میخواهم
از پی قوت این تن بیمار بوسهٔ لعل یار میخواهم
همچو بلبل دلم شده شیدا وصل آن گلعذار میخواهم
سیل اشکم روان‌شد از هجرش سرو بر جویبار میخواهم
در سفر گشته ام ملول بسی راه سوی دیار میخواهم
بهر رفع فراق و درد و الم بادهٔ خوش گوار میخواهم
از می چشم آن نگار مدام خویش را در خمار میخواهم
ای **غلام** از کمان ابروی او
جان و دل را شکار میخواهم

✲

تا دم زندگی غلام شهم از دل و جان فدای نام شهم
گر ز خاصان خویش نشمارد تا هم از بندگان عام شهم
دم جمشید در زده دل ما چون به دستم رسید جام شهم
یا رب از لطف خود پناهش دار با نگاهی بر آر کام شهم
گرچه بسیار می رمید **غلام**
لطف و اشفاق کرد رام شهم

✲

ای که بر شمع رخت پروانه ام در هوای دیدنت دیوانه ام
مرغ دل در دام گیسویت فتاد و ز مئی چشمت بتا دیوانه ام
هر کجا بینم رخت آید نظر می نمائی جلوه در هر خانه ام
باده از لعل لبت نوشیده ام نیست حاجت رفتن میخانه ام

جسم و جان ایثار سازد این **غلام**
گر بیائی از در کاشانه ام

*

در دل از تو شکایتی دارم   با تو جانا حکایتی دارم
از تو ای شوخ و شنگ خنجرزن   چشم لطف و عنایتی دارم
خوشترم از وصال با هجران   که ازان بس کفایتی دارم
گر شود لطف در حقم بهتر   ورنه من هم قناعتی دارم
گر **غلام** از تو یار رنجیده است
تا هم او را حمایتی دارم

*

صحبت دلدار میخواهد دلم   انس آن غم خوار میخواهد دلم
از لب لعل نگار نازنین   نطق شکر بار میخواهد دلم
همچو صنعان بهر دیدار بتی   در گلو زنــار میخواهد دلم
درخیال وصل او عمرم گذشت   جلوهٔ دیدار میخواهد دلم
مست چشم پر خمارم ساقیا   جام می سرشار میخواهد دلم
نیستم عاشق چو قمری بر درخت   سرو خوش رفتار میخواهد دلم
شد **غلام** آشفته بر زلف سیاه
گیسوی خم‌دار میخواهد دلم

*

عاشقان را هجر او گر میدهد پیغام غم
دم همی خواهد زدن درعشق آن خود کام کم

مرغ جان هر کسی در دام زلفش شد اسیر
از دل او همچو آهو میکند آرام رم

سینهٔ هر کس که از تیر نگاهش خسته شد
در تنش هرگز نه ماند از خون برای نام نم

احتیاج میکشان هرگز نمی خواهد کشید
آن کسی کو از می لعلش کشیده جام جم

غافل از یاد رخ و زلفت کجا گردد **غلام**
هست ورد جان او نام تو صبح و شام هم

❋

هست رسم جور وصف آن صنم   میکشم از شوخ از آن رو صد ستم
نیست آن یوسف که میخواهی خرید   همچو با زرگان با هفده درم
تا قیامت باشد آن کس زنده دل   هر که در باغ وصالش زد قدم
مست چشمانش رمد از مردمان   چون که آهو سازد از صیاد رم
آسمان چون بار هجرش نه کشید   پس به دوش من فتاد آن بار غم
در فراقش قطرهای اشک من   رفته رفته گردد آخر همچو یم

باده نوشیدن **غلاما** شد حرام
بر تو کز لعلش کشیدی جام جم

❋

● بجان مستانهٔ روی نگارم   اسیر دام گیسوی نگارم
نه پیچیدم گهی سر از قضایش   شهید تیغ ابروی نگارم
ز عشق ما سوا گشتیم فارغ   فدای نازخویش خوی نگارم
چوخود درخودنظر کردم درآمد   زباغ جسم و جان بوی نگارم

مکان لا مکان بوده ست لیکن
غلاما ساکن کوی نگارم

❊

به عشقت هم اشارت کرد عشقم زجان و دل نثارت کرد عشقم
به حسن دلربای نازنیست عجب ای یار یارت کرد عشقم
به گردن دام گیسوی تو افگند بتا آسان شکارت کرد عشقم
من دیوانه را مستانه یکره به چشم سحر کارت کرد عشقم
بناز ابرویت ای ترک سرمست همه املاک غارت کرد عشقم
زعشق من شده حسنت هویدا چنین زیبا نگارت کرد عشقم

به ملک دل اگر بودیم شاهی
غلام خاکسارت کرد عشقم

ردیف ن

تا مست بر آن چشم سیاهی شده ام من
زان رو هدف تیر نگاهی شده ام من
شد روز ازل دردِ بتان گرچه نصیبم
زان متفق ناله و آهی شده ام من
از بسکه دلم داغ شد از مهرِ رخِ او
زان طعنه زنِ داغ به ماهی شده ام من
زان روز که عشق تو شده مونس جانم
برباد دهِ تاج و کلاهی شده ام من
زان دم که ربودی تو دل از دست غلامی
در کوی تو چون خاک براهی شده ام من

✻

تو ئی بحر سخا و جود و احسان شده روشن ز تو انوار عرفان
تو ئی حاجت روای دردمندان نگهبان باش هردم بر مریدان

بحال من کرم یا شاه مردان
کشائی مشکلم ای شیر یزدان

توئی شاهنشهِ دارین ای شاه بسا قومی که می بودند گمراه
تو بنمودی شها با گمرهان راه نگاهت باد بر من گاه بیگاه

بحالِ من کرم یا شاه مردان
کشائی مشکلم ای شیر یزدان

بود یٰسین و طٰهٰ وصف شانت عطا شد ذوالفقاری بر میانت
شده امدادِ دلدل زیرِ رانت همه رازِ دلم باشد عیانت

بحال من کرم یا شاه مردان
کشائی مشکلم ای شیر یزدان

توئی کان حیا و لطف و اکرام شده ظاهر ز تیغت دینِ اسلام
ثنایت میکند هر خاص و هر عام مریدان را بر آور زود تر کام

بحال من کرم یا شاه مردان
کشائی مشکلم ای شیر یزدان

غلامت گشته ام از روز اول ز تو میگردد آخر حل مشکل
وصال نازنینان ساز حاصل ازین پس نیست در هجرش تحمل

بحال من کرم یا شاه مردان
کشائی مشکلم ای شیر یزدان

✻

بیا امشب بتا در خانهٔ من نما رشک ارم کاشانهٔ من
به کویت زان مقیمم ای نگارا که این‌جا هست آب و دانهٔ من
به دست آید اگر گنج وصالت شود آباد این ویرانهٔ من
مگر یک لحظه ای جانان خدارا بگوش دل شنو افسانهٔ من
بیا ساقی به وصل یار امشب بکن از باده پر پیمانهٔ من

✻

چشمِ دل بکشای و سیرِ یار کن جان فدای حسنِ آن عیار کن
غیر را از خانه بیرون ساز و پس دمبدم دیدار آن دلدار کن
همچو صنعان بهر دیدار کسی در گلوی خویشتن زنّار کن
ور تو چون منصور گردی مست حق اولاً سر را به سوی دار کن
ای **غلام** از وصل او خواهی مدام
جسم و جان را در رهش ایثار کن

✻

تا جمالت دیده ام ای جان من عقل [و] هوشم بردی و جانم ز تن
دل نه دارم با تو ای رشک پری ساخت با ما چشم جادویت فتن
بوی گیسوی تو ای جانان من کرد شرمنده به آهوی ختن
همچو یوسف صد عزیز افتاده اند بیخود و دیوانه در چاه ذقن
مثل بلبل گشت شیدا این **غلام**
بر رخ زیبای تو ای گلبدن

✻

محفل یار را چو دیدم من انس دلدار را گزیدم من
دام دنیا به هر کسی آویخت از سرِ بام خوش پریدم من

همچو آهوی دشت از صیاد نگهی کردم و رمیدم من
جام از لعلِ آن بتِ رعنا شد میسر مرا چشیدم من

وصل آن یار دلربای **غلام**
جان و دل دادم و خریدم من

✲

دور گشتی ز من چرا ای جان کردی آباد خانه ام ویران
چون کشیدی بخشم خنجرِ جور در رسیده به سینه صد پیکان
روز و شب در فراق می نالم سوخت جان و تنم غم هجران
آهِ جان سوز من جدا نه کنید ورنه صد خانه را کند ویران

بس کن از درد ای **غلام** آن دوست
میدهد از وصال خود درمان

✲

یا رب آن محرم رازی به دلم باز رسان
آن سراپا همه نازی بدلم باز رسان
مرغ جانم ز قفس گشت رها ای صیاد
دام از زلف درازی بدلم باز رسان
آن که هردم ز ره لطف نوازش کردی
آن شهِ بنده نوازی بدلم باز رسان
سینه افگار شد از درد خدایا مددی
مگر آن مرهم سازی بدلم باز رسان

میکند عرض **غلام** از پی دیدار کسی
یا رب آن محرم رازی بدلم باز رسان

✲

بسوزم تا بکی در آتش هجران ایجانان
شتاب آ پیش ما تا جان کنم قربان ایجانان
گهی از رحم ای بیداد گر بهر خدا بشنو
ز من سوز و فراق و ناله و افغان ایجانان
برد مظلوم بی کس پیش شاه ملک افغان را
به این ملک دل مسکین توئی سلطان ایجانان
انیس خاطر من جز غم تو نیست ای دلبر
ندارم میل خود را با کسی جانان ایجانان
به سرو قد رعنایت چو قمری گشته ام شیدا
به گل روی تو چون بلبل شدم نالان ایجانان
چو زه کردی کمان ابروان و تیر شد مژگان
گذشت از سینهٔ افگار صد پیکان ایجانان

غلام از ناز چشم مست بیمار تو بیمار است
بده با وصل از لعل خودش درمان ایجانان

✲

چند باشم طالب سیمین تنان چند باشم محو حسن مه رخان
چند باشم در پی دنیای دون چند با زم لهو همچو کودکان
در حریم کعبهٔ دینم در آر چند باشم کافر زلف بتان
مست فرما از شراب وحدتم چند باشم مست چشم مهوشان
توسن حرص و هوس جولان نمود از شفقت باز گردانش عنان
یا رب اندر معرفت راهم بده تا کنم قربان نامت جسم و جان
محرم اسرار عرفان کن مرا تا شوم از سرّ وحدت راز دان
شوق عشق خویش در جانم فگن دور کن از دل حدیث این و آن

وصف حسن ِ متی نیاید از **غلام**
کیست کارد وصف حسنت در بیان

❊

به عشق ِ آن بت ِ کافر شدم سر گشته و حیران
بده راهم خداوندا بسوی کعبهٔ ایمان
شد از جور و جفای سنگدل عاجز بسی دلها
دلش را نرم کن یا رب که رحم آرد به مسکینان
سمندِ ناز خود را میدهد جولان سوی دیگر
عنان ِ توسن ِ آن شوخ را سوی وطن گردان
سرم را هست سودای سر ِ زلف ِ بتان هردم
دلم را برد از دستم ادای ناز ِ محبوبان
قدم را رنجه کن جانا ببزم من بیا امشب
که بر شمع ِ رخت سازیم چون پروانه جان قربان
دمی از گریه های زار چشم خود نیاسودم
دلم هردم ز هجرش میکند صد ناله و افغان

غلام از درد ِ هجرانت بسی ناشاد میباشد
به وصل ِ خویش فرما خاطر ِ غمگین ِ او شادان

❊

بیا ای جان من در دیده بنشین پی انس ِ دل ِ غم دیده بنشین
مکن چون غنچه بلبل را به جان تنگ بیا جانان چوگل خندیده بنشین
به چشمت گر چنین ره بردنی هست بیا نقد دلم در دیده بنشین
حکایات غم هجر خود از من خدا را ای صنم بشنیده بنشین
مرو از من که سیل اشکم آید کند دامانت تر تردیده بنشین
ز ابر دیده ام تر شد همه راه مگر پایت شود لغزیده بنشین

ز خون دل چکانیدم شرابی بیا ای مست من پوشیده بنشین
همه راز دل سودا مزاجم نمی باشد ز تو پوشیده بنشین

غلام ار بوسه بر لعل لبت زد
مشو زین سهو او رنجیده بنشین

✻

عتاب و ناز و اداهای نازنینان بین
جمال چهرهٔ زیبای مه جبینان بین

درین زمانه محبت به کس نمی بینم
وفای مهر حریفان همنشینان بین

گهی ز لطف سوی بیدلان نمی نگرند
دماغ کبر و تکبر به خویش بینان بین

دلا چو گنج سعادت به کنج تنهائی است
مکان و مسکن و ماوای گوشه‌شینان بین

اسیر عشق بتان را ز غم خلاصی نیست
خیال هوش مکمل ز پیش بینان بین

کسی ز خرمن دنیای دون دانه نبرد
هوای مردم بیهوده خوشه چینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
غلام از آئینهٔ صاف پاک بینان بین

ردیف و

روان از دیده‌ام شد آب بی تو نمی آید به چشمم خواب بی تو
برفت از جان قرار و صبر و طاقت ز سوزِ درد چون سیماب بی تو
دلم دارد عجب روز سیاهی ز زلفت ای رخ مهتاب بی تو
فغان و ناله‌ها داریم هر دم ز هجرت گشته ام بیتاب بی تو

غلام از فرقت وصل تو جانا
روان دارد ز دیده آب بی تو

❊

ز چشمم دور شد آرام بی تو ندارم هیچ در دل کام بی تو
دلم در سوز عشقت می گدازد به آه و ناله صبح وشام بی تو
ازان روزی که از کویت شدم دور بسی گشتم بتا بدنام بی تو
نشا نیدی مرا در خلوت خاص چرا رو آورم در عام بی تو
به آهوی دلم هرگز نه سازد نگاه شوخ هر بت رام بی تو
به دست تست جانا مدعایم برآرد هر کسم کی کام بی تو

بغیر از بادهٔ چشم تو جانا
نمی نوشد غلامت جام بی تو

❊

نمیدارد دلم دلدار بی تو انیس خاطر و غم خوار بی تو
گل و گلشن بجز روی تو جانان به چشمم میخلد چون خار بی تو
به سوز و درد هجرانت نگارا مدام از دیده ام خون بار بی تو
ز کویت گشته ام گر دور لیکن شدم از جسم وجان بیزار بی تو

طبیبا بر سر بالینم آ زود وگرنه جان دهد بیمار بی تو
بجز وصلت نه گردد خاطرم خوش نخواهد کرد کس تیمار بی تو

غلام از چشم میگون تو مست است
نه گردد هیچ گه میخوار بی تو

✲

مُردم از جور بیوفائی تو آه از رسم بیحیائی تو
جان به‌لب آمد و نه پرسیدی حیف باشد بر آشنائی تو
گفته بودی که میرزا هستم شد کجا طور میرزائی تو
به جفایت ز دل فرامش گشت آن اداهای دلربائی تو

ای غلام از بیان بیرون است
قصهٔ درد و بینوائی تو

✲

سالها شد عاشقم بر روی تو ناگهان دل بسته در گیسوی تو
سامری از سحرها توبه کند گر به بیند شمهٔ جادوی تو
رستم و هم ژال گردد آن زمان گر به بیند قوّتِ بازوی تو
بامنت جنگ است و با اغیار صلح حیرتی داریم من از خوی تو

خلق در محراب سجده میکند
بر غلامت سجده در ابروی تو

✲

خندهٔ زیبای تو قیمت گوهر شکست
قیمت گوهر شکست خندهٔ زیبای تو

زلف سمن سای تو رونقِ عنبر شکست
رونق عنبر شکست زلف سمن سای تو
از قد رعنای تو سرو و صنوبر شکست
سرو و صنوبر شکست از قد رعنای تو

ناز و اداهای تو صبر دلم در شکست
صبر دلم در شکست ناز و اداهای تو

❊

شور در عالم فتاد از خندهٔ نمکین تو
نرخ شکر گشت ارزان از لب شیرین تو
دل بناز چشم میگونِ تو شد مست و خراب
مرغ جانم شد اسیر گیسوی مشکین تو
ای مه من چشم کس هر گز نخواهد دید راست
سوی خورشید رخت از تابش تمکین تو
از دلش هر گز نخواهد رفت بیرون درد و غم
هر که یکدم گشت ای جانان من همشین تو
جز شفقت نیست هر گز خوی خوبان جهان
نیست هر گز رسم مهر و لطف ها آئین تو
میکنی بی خوف خونِ عاشقان کافر دلا
یا مگر خون مسلمان شد روا در دین تو
غم مخور از گردش گردون غلاما میشود
آخر از وصل نگار نازنین تسکین تو

❊

ساقی نو است باغ نو است و بهار نو
بلبل نو است و نغمهٔ نو گلعذار نو

دل را به بین که دلبر نو می برد اسیر
عاشق نو است عشق نو است و نگار نو

جانم اسیر زلف دراز صنم شده است
دام نو است صید نو و کامدار نو

شد کبک کوهسار خجل از خرامِ او
سروی نو است قمری نو جوئبار نو

مست نگاه نرگس بیمار گشته ایم
چشم نو است ناز نو است و خمار نو

سازم بیان از غم هجران به خدمتش
انس نو است صحبت نو غمگسار نو

ای دل **غلام** حلقه بگوش نگار باش
عشوه نو و کرشمه نو و نازدار نو

ردیف ه

نیست هرگز با دلم آرام گاه — غیر دیدار رخ آن کج کلاه

حسن آن حور است برتر از همه — همهٔ رویش نباشد مهر و ماه

جز وصال آن نگار نازنین — میل جانم نیست با تاج و کلاه

با چنین ناز و ادا آن یار را — حق به لطف خویش دارد دیرگاه

در فراقش گشته ام نالان و زار — میکشم با سوز از دل آه آه

ورد جان ماست وصف آن صنم — هردم و هر لحظه و هرصبح گاه

کی گذارم دامن دلدار خود — نیست جز کوی بتانم هیچ راه

دستم از زلف درازش کوته است — بر سر زلفش ندارم دستگاه

عندلیب از وصل گشته نغمه زن گشت حالم از فراق او تباه
صورت او ظاهر است اندر دلم شد انیس خاطرم بی اشتباه

از ره لطف و شفقت آن صنم
بر **غلام** خویش میدارد نگاه

✻

ساقی به چمن میدهد امروز پیاله عشاق به گرد مه اویند چو هاله
خوبان همه با ناز و ادا حاضر مجلس بلبل شده زان گلبدنان اندر ناله
آن سرو خرامان چو خرامید به گلشن قمری به قد او شده آشفته و واله
آید ز کجا بادهٔ دو ساله به دستم گیریم در آغوش بتی چارده ساله
خون جگر از رشک لبش لعل یمن شد از سوز شده داغ دل اندر گل لاله
از چشم سیه گشت خجل بوته نرگس شرمنده شده رفت سوی دشت غزاله

نقد دل و جان تو ربوده است **غلاما**
وقتی که کشاده صنم از ناز کلاله

✻

نمیدانم که یار از زاریم دارد خبر یا نه
ز سوز دردناک من بجان دارد حذر یا نه
نمیدانم که در بزمم در آید سیمبر یا نه
وگر آید به پیش من نشیند تا سحر یا نه
به بازار محبت گر فتادی بهر دیدارش
نمیدانم که افتد بر تو ز آن دلبر نظر یا نه
به کویش مردم و خاک ره او گشته ام لیکن
ز استغنا بخاک تربتم سازد گذر یا نه

بسر بردی **غلاما** عمر در عشق قد رعنا
نمیدانم که خواهد کرد نخل تو ثمر یا نه

٭

بیا ساقی به دستم ده پیاله   ز راح لعل گون دیرینه ساله
که تا سازم نثارت نقد جان را   شود بر حسن تو مفتون و واله
نمائی جلوهٔ مهتاب خویشم   که باشم گرد رویت همچو هاله
فگن ای ساقی امشب از ره لطف   به گردن دام آن مشکین کلاله
که سازد گل زرشکش جامه صدچاک   به دل دارد همیشه داغ لاله
شود اندر چمن شرمنده نرگس   خجل باشد ز چشم او غزاله
غلام غیر وصل آن پری رخ
ندارد هیچ اندر دل مقاله

٭

ساقیا جام از شراب بده   بادهٔ خوش گوار و ناب بده
ساقیا هست مجلس رندان   جام می را به شیخ و شاب بده
با دل من ز گیسوی دلدار   امشب از لطف پیچ و تاب بده
میکشم جور از رقیب مدام   با رقیب لعین عذاب بده
صرفهٔ باده با **غلام** مکن
گر شود مست یا خراب بده

٭

چون که شمشاد قدت در باغ سر فراخته
گشت طوق بندگی در گردن هر فاخته
ماه نو گر زد به ابروی تو لاف همسری
کاتب قدرت ازین رو سر نگونش ساخته
عاشقان سر همچو گو کردند آن وقتی که تو
همچو طفلان بازی چوگان به میدان تاخته

بر سر کوی تو ای بیرحم کافر کیش من
صد هزاران نقد دین از راه عشقت باخته

عاشقان گشتند زان روزی فدای راه تو
شهسوار اشهب و ناز تو چون می تاخته

از برای بردن دین و دل و جانت **غلام**
دلبرا ناز تو صد آئین نو انداخته

✽

چو باغ جمالش شد آراسته ‌‌ فغان بلبل از سوز برداشته
چو ساقی شد آن چشم میگون مست ‌‌ هزاران چو من هوش انداخته
ز رشک رخش گل گریبان درید ‌‌ دل خویش را لاله خون ساخته
که کوتاه گوید به بالای یار ‌‌ قدش هست چون سرو نو خاسته
هزاران چو من در ره عشق او ‌‌ به کویش دل وعقل و دین باخته
چو آن بت ز بتخانه بیرون رسید ‌‌ دل زاهد از بر برون تاخته

غلام از وفای بت نازنین
امید وفا و کرم داشته

✽

ای سراپا همه با عشوه و ناز آمدهٔ
جان فدای تو که بر اهل نیاز آمدهٔ

مرغهای دل عشاق به دام تو فتاد
هست شکرانه که با جعد دراز آمدهٔ

نقد جان بند بجان باد نثار تو مدام
کز ره لطف بتا بنده نواز آمدهٔ

راز درد دل خود پیش تو اظهار کنم
کامشب ای دوست مرا محرم راز آمدهٔ

بعد ازین **غلاما** به حقیقت روی
نه که این جا تو فقط بهر مجاز آمدهٔ

✻

ای دل تو حسن دلبرجانان نه دیدهٔ ناز و ادای شوخی خوبان نه دیدهٔ
خود را کشیدهٔ به خدنگ نگاه شوخ وان نیزه های لشکرمژگان نه‌دیدهٔ
بی ترس میروی چه بجادوی چشم او تو غمزه های نرگس فتّان نه دیدهٔ
دانستهٔ به سهل همین کار عشق را بار فراق سخت ز هجران نه دیدهٔ

دعوی عشق سنگدلان میکنی **غلام**
تو شیوه های رندی مستان نه دیدهٔ

✻

● دور از دلم مشو که توام نور دیدهٔ
جز خویشتن چرا رگ خویشی بریدهٔ
کس را که زد غضنفر عشق تو پنجهٔ
دامان صبر و طاقت او را دریدهٔ
حسن تو کرد همچو زلیخا فدا هزار
[بی زر] هزار یوسف کنعان خریدهٔ
دلها شکار ناز و ادای نگاه تست
آهو صفت چرا ز دو عالم رمیدهٔ
کردی برای سیر خود این باغ را بنا
تا هم ز جمله گلشن گلها جریدهٔ
جای تو هست گرچه به هفتاد پردهٔ
با سیر بی حجاب به میدان دویدهٔ

ای دل غلام حلقه بگوشش شدی اگر
تا هم حکایتی بی شیرین شنیدهٔ

*

یا علی از غمم رهائی ده   با همه مشکلم کشائی ده
به شب تار من ضیائی ده   در دلم شوق کبریائی ده

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

هل اتیٰ شد به نام تو نازل   انّما شد به نام تو نازل
لا فتیٰ شد به نام تو نازل   هم سخا شد به نام تو نازل

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

وارث مصطفیٰ توئی ای شاه   سرور اولیا توئی ای شاه
سرّ حق رهنما توئی ای شاه   شاه مشکل کشا توئی ای شاه

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکل کشائی ده

توئی ای شاه ساقی کوثر   توئی ای شاه حیدر صفدر
از تو شد فتح قلعهٔ خیبر   کرد دستت دو نیم بااژدر

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

کان لطف و حیا ترا دیدم   ابر جود و سخا ترا دیدم
مقصد و مدعا ترا دیدم   شاه حاجت روا ترا دیدم

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

اسد الله لقب به نامت شد هم یدالله لقب به نامت شد
ولی الله لقب به نامت شد کرم الله لقب به نامت شد

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

راز رب الجلیل هستی تو نگهبان خلیل هستی تو
مرشد جبرئیل هستی تو گمرهان را دلیل هستی تو

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

توئی ای شاه من وصی رسول توئی باب حسین وزوج بتول
توئی ای شاه بحر حلم وفضول ازتوشدحل علم نحوواصول

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

غیر کوی تونیست هیچم راه هست حب تود ردلم ای شاه
لطف فرما به بندهٔ درگاه یا علی مرتضی گه و بیگاه

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

غیر تو نیست کج کلاه دگر نیست مارا بجز تو شاه دگر
نه روم جز رهت به راه دگر نیست جز تو مرا پناه دگر

یا علی از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

نائب حق وصی پیغمبر گمرهان را شها توئی رهبر
به اجابت رسان دعای سحر کن انگاه کرم برین احقر

یا علي از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

به‌اجابت‌رسان دعای غلام　ای ولی خدا علی امام
به نگاهی برآر زودم کام　ده ز دیدار دلبرم آرام

یا علي از غمم رهائی ده
با همه مشکلم کشائی ده

ردیف ی

خوش آن عاشق که باشد جانشینی　ز غوغای جهان گوشه گزینی
بود هردم خوش و خندان رخ او　نیارد در جبین خویش چینی
می و مینا و مطرب حاضر آرد　به دست آرد نگار نازنینی
ز کشت خویش در فصل بهاران　شود با وصل دلبر خوشه چینی
نه بیگانه بود با کس نه یاری　نه دارد در دل خود هیچ کینی
گهی خوش باشد از بوس و کناری　گهی خوش با وصال مه جبینی
نگار خویش را دارم هم آغوش　گه از سوی یسار و گه یمینی
غلاما نظم شعرت گرچه خام است
ولی گردد پسند نکته چینی

از آن مضمون کاندر خط نوشتی　وزان پیغام کو با دل فرستی
دلم از غیر شد آزاد آن دم　برفت‌ازجسم‌وجان‌اطوار مستی
قدم لاچار در عشقت نهادم　نه ترسیدم ز بار هجر سختی

چو دانستم که مستی طرفه جائیست فگندم منزل خود زان به مستی

غلام از دوزخ هجرت رها شد
به وصلت گشته ام جانان بهشتی

✻

مکن از من بتا چندین جدائی مکن ای دوست ترک آشنائی
ز راه ظلم و بیداری به عاشق چرا ای شوخ با جور و جفائی
به وصل خویش کن مسرور مارا کنی تا چند جانان خود نمائی
فتاده مرغ جان در دام زلفت ز قید او کجا یابد رهائی
خریدارت شدم از جان و لیکن به حسن و ناز جانان بی بهائی
چه سازم وصف نازت نازنینا که سرتاپا همه ناز و ادائی

نخواهم رفت از کویش **غلاما**
نه ثابت سازم از خود بیوفائی

✻

کجائی ای بت نازان کجائی کجائی دشمن ایمان کجائی
چو بلبل میکنم صد ناله و آه کجائی ای گل خندان کجائی
به عشقت گشته ام بیمار جانان کجائی درد را درمان کجائی
نمی باشد انیس خاطرم کس کجائی غمگسار جان کجائی
ز هجرت گشت ویران خانهٔ دل کجائی خانه آبادان کجائی
به غارت بردهٔ جان و دلم را کجائی سرور ترکان کجائی

به جان شوق تو میدارد **غلامت**
کجائی ای شه خوبان کجائی

✲

ساقی آن باشد که گیرد جام می کفش برداران او کاؤس کی
زلف پرچین را کند امداد چین با رخ زیبانه بخشد روم و ری
بلبل بیچاره را از لطف خود وصل گل حاصل کند در فصل ری
در تپش آرد دل عشاق را از سرود سازها وز بانگ نی
هر که بر نگهش رود همچو **غلام**
تا شود فرخنده خو از لطف وی.

✲

یار من در کنار بایستی رشک باغ و بهار بایستی
بر رخش همچو بلبلم شیدا وصل آن گلعذار بایستی
اشک خونی روان است ازچشمم سرو بـــر جوئبار بایستی
بهر رفع فراق درد دلم انس آن غمگسار بایستی
ای **غلام** از پی وصال نگار
جسم و جانت نثار بایستی

✲

ای دل به وصل دوست بهاری نمیکنی
جان را فدای لاله عذاری نمیکنی
در گیسوی نگار اگر گشتهٔ اسیر
تاهم ز جوش عشق قراری نمیکنی
ساقی چرا ز بادهٔ گلرنگ خویشتن
در چشم های مست خماری نمیکنی
محبوب دلربای به بزم تو حاضر است
از باعث آن که بوس و کناری نمیکنی

عمری گذشت با تو **غلام** از ره ادب
احوال دل به پیش نگاری نمیکنی

✿

ای فلک از یار دورم ساختی   در فراق و دردها انداختی
نیست هرگز بازیت راهم بقا   گر قماری نرد با من باختی
بر سرم از جور ای بیدارگر   بیگنه شمشیر کینه آختی
بهر قتلم از پس ظلم و ستم   بی شفقت بی محابا تاختی
میشوی شرمنده آخر از **غلام**
چون نگار آمد به دل پرداختی

✿

نه رفت از تو خیال عشق بازی   دلا تا کی کنی عشق مجازی
ازین پس کوش در راه حقیقت   چو طفلان چند سازی لعب بازی
سوار عشق شو در راه وحدت   درین راه دوئي تاچند تازی
شوی کافر گر از کفر حقیقی   شمارندت بسی مردان غازی
به عشق آن نگاری نازنینی
[illegible] از هر دو عالم بی نیازی

✿

در برم دلدار بودی کاشکی   جام می سرشار بودی کاشکی
بهر انس خاطر غمگین ما   یار گر غم خوار بودی کاشکی
شوق دیدار رخش میداشتم   جلوهٔ انوار بودی کاشکی
از خدنگ غمزهٔ آن نازنین   سینه ام افگار بودی کاشکی

همچو صنعان بهر وصل آن صنم در گلو زنّار بودی کاشکی
میشدی در تنگدستی رهن می جبه و دستار بودی کاشکی

بر سر دلدار نازان ای **غلام**
جسم و جان ایثار بودی کاشکی

※

بنت رز را چند در پرده نهی تاکی باشد ساغر مستان تهی
ساقیا واکن ز رویش برقع را زانکه از دیدار او باشی بهی
شمع برپا ساز در صحن چمن تا به بینم حسن آن سرو سهی
چاشنی عشق نبود سفله را نیست هر کس لائقِ تاج شهی

جلوهٔ حسن از **غلامت** دلِ ببرد
ای بتِ من سر بسر مثل مهی

※

بتا در عشق تو شادم به دام زلفت افتادم
شنو از لطف فریادم دل و جان را به تو دادم
دگر از من چه میخواهی
بده از راز آگــاهی

فدایِ حسن تو هستم ز جام چشم تو مستم
بود در دامنت دستم دل و جان باتو پیوستم
دگر از من چه میخواهی
بده از راز آگــاهی

شدم در عشق تو نالان بده وصل خودم جانان
نمودم جان خود قربان به کویت ای شه خوبان

دگر از من چه میخواهی
بده از راز آگـــاهی

ز درد هجر بس زارم مکن از خویش بیزارم
خیال وصل تو دارم ز راه لطف شو یارم

دگر از من چه میخواهی
بده از راز آگـــاهی

غلامت گشته ام از دل ز بیدادت نیم بیدل
بیا در بزم من ای گل که نوشم با تو جام مل

دگر از من چه میخواهی
بده از راز آگـــاهی

❁

دلم را برد ترک کج کلاهی . به دل سنگین به رخ تابنده ماهی
کمان ابروان زه کرده از ناز به هر سو میزند تیر از نگاهی
صف مژگان او لشکر برانگیخت ندیدم این قدر یکجا سپاهی
عجب دیدیم آن چاه ذقن را کند صد یوسف مصری بچاهی
سواری شوخ و اشهب پر ز شوخی گهی دور از ره و گهه خواست راهی
به یغما برد نقد جان ما را به پیشش میروم زان داد خواهی

غلاما درگه دلدار خود بین
بر اوج دلبری بنشسته شاهی

❁

جان من هست کجا ناز و ادای که تو داری
نیست در چشم کسی لطف و حیای که تو داری

از بتانِ که دهد عاشقِ بیچاره دلی
کس ندیده است چنین جور و جفای که تو داری

پیش هر طفل پری روی میسر نشد ای گل
بلبل مست عجب نغمه سرای که تو داری

آتش عشق مگر ملک جهان را سوزد
بس کن ای دل ز فغان سوز نوای که تو داری

نیست کس راه به بت شوخ **غلاما** امروز
این چنین طور ره رسم وفای که تو داری

٭

در ملک حسن خوبان تو طرفه دلربائی
گشت از رخت هویدا انوار کبریائی

مرغ دلم فتاده در بند دام گیسو
از پیچ پیچ مویت یابد کجا رهائی

ای شوخ شاه خوبان دارم عجب ز خویت
با دوست همچو دشمن با غیر آشنائی

دیگر بتان عالم پر رحم و لطف و احسان
تو از چه رو به عاشق پر جورو پُر جفائی

صد حاتم و فریدون بر درگه تو سائل
سازند چون گدایان بر درگهت گدائی

شاهانِ کج کلاهان از راهِ جبر و زاری
بر آستانت ای شه کردند جبهه سائی

باشد فدای نامت از جان و دل **غلامت**
شاها ز لطف عامت بروی کرم نمائی

✲

چرا به کلبهٔ احزان من نمی آئی چرا به خانهٔ ویران من نمی آئی
نمودهٔ دل و جان ها بسی شکار نظر چرا به صید دل و جان من نمی آئی
به راه عشق تو دادم بباد صد سامان چرا تو ای سرو سامان من نمی آئی
به دور نرگس مست تو گشته‌ام بیمار چرا ز ناز به درمان من نمی آئی
به گل رخ تو چو بلبل شدیم نغمه‌زنان چرا به ناله و افغان من نمی آئی
ربودهٔ دل و دینم به زلف کافر کیش چرا به بردن ایمان من نمی آئی
به بوی وصل تو گشتیم صد گل امید چرا به سیر گلستان من نمی آئی
برای دیدن روی تو دیده نگرانست چرا به دیدهٔ نگران من نمی آئی
نمودهٔ دل و جان **غلام** را یغما
چرا چرا شه ترکان من نمی آئی

✲

ندیدم چون ز کس امید یاری بکردم قطع نخل دوستداری
چو دیدم بی ثمرها نخل امید برون کردم ز دل امیدواری
نخواهم بست زین پس دل بزلفش کزو دیدم پریشان روزگاری
کسی کو بستهٔ زنجیر گیسو است نباشد حاصلش جز بیقراری
سر هر کس که در سودای زلفی است کند در هر شبی اختر شماری
نه آساید دمی از درد هجران دلش کی یابد از غم رستگاری
غلاما کوش در عشق حقیقی
که عشق حق بود از هوشیاری

✲

ندارم جز تو با کس راه یاری مده از دست رسم دوستداری
ز یاد چشم مست سحر کارت مدامم هست در دل بیقراری

به سودای سر زلف تو جانا همه شب میکنم اختر شماري
خراسان گر ترا یک بار بینند شود شرمنده کبک کوهساری
به بالائی بلندت پست گشته ز راه عجز سرو جوئباری
ز سوز آتش هجر تو ای شوخ گذشته عمر من در آه و زاری
به دیدار تو چشمم اشکبار است مدام ای دوست چون ابر بهاری
نمی باشد انیس خاطرم کس که سازد جز تو مارا غمگساری
قدم را رنجه کن جانا خدا را که تا سازم به پایت جان سپاری
اگر آئی ز لطف خود به سویم زصدق جان کنم خدمت گذاری
شده از بادهٔ لعل تو سرمست
غلام تو به چندین هوشیاری

❋

ساقی فرخنده پی داد به من جام می
داد به من جام می ساقی فرخنده پی
گفت که در فصل دی باده پرستی خوش است
باده پرستی خوش است گفت که در فصل دی
گل همه شد غرق خی ز آتش عشق رخش
ز آتش عشق رخش گل همه شد غرق خی
لطف خدا کرد طی نامهٔ هجران من
نامهٔ هجران من لطف خدا کرد طی
چین و حبش روم و ری هدیهٔ زلفش نشد
هدیهٔ زلفش نشد چین و حبش روم و ری
مست کند بانگ نی عاشق سرمست را
عاشق سرمست را مست کند بانگ نی

کی برود مهروی از دل و جان غلام
از دل و جان غلام کی برود مهروی

✲

نه دیدم در طریق آشنائی میان عاشق و دلبر جدائی
چنین شوخی و استغنا نگارا نمی زیبد به رسم دلربائی
وفا کردیم با عشق تو جانان چرا داری تو چندین بیوفائی
چومسکینان نیازت می کشم من هنوز ای شوخ پر جور و جفائی
به دیدار خودم مسرور فرما دلت دارد اگر خوف خدائی
شکست عضوهٔ دل در فراقت بیا از وصل خود ده مومیائی
غلامت گشتم از شوق دل [و] جان
ندارم هیچ بالله خود نمائی

✲

چشیدم لذت وصلش کشیدم بادهٔ لعلش
شده عاشق دل ازاصلش ندیدم چشم کس مثلش
بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

چو دیده دیده دیدارش شعاع مهر رخسارش
دل وجان شد گرفتارش به گیسوی گره دارش
بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

چو عشقش رهنما گشته غبار از تن جدا گشته
دل از ذکرش صفا گشته به دلبر آشنا گشته

بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

چو ساقی گشت آن یارم دلم را برد دلدارم
[شده] غم‌خوار غم‌خوارم به ناز او گرفتارم

بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

گهی با دوست شادانم گهی از بیم حیرانم
گهی از جور گریانم گهی با یار خندانم

بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

به شوق عشق او شادم ز درد غیر آزادم
نمانده این و آن یادم دل و جان را به وی دادم

بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

غلام دلربا گشتم به عشقش مبتلا گشتم
ز جان و دل فدا گشتم نثار مه لقا گشتم

بگو از من چه میپرسی
دلم شد دور از درسی

همچو من نیست کس آشفته سر و شیدائی
به سر زلف گره دار و رخ زیبائی
عهد کردم که دگر باده نه نوشم هرگز
بجز از بادهٔ لعل لب شکّر خائی

ولہ

به عشق پری رو وطن میگذارم
به نازش اگر جان و تن میگذارم
به سوی نیازم ندید و برفته
کجا من سر خویشتن میگذارم

ولہ

گر مرا سگ خطاب گفت رواست
قبله گاه من است و حضرت ماست
ما ز اشفاقها و اکرامش
گر سگِ کوی او شویم بجاست

ولہ

حیرتی داریم از دور زمان
کس نمی پرسد ز حال بیکسان
هست هر کس محو کاروبار خود
یک دمی فارغ ندیدم این و آن

ولہ

عجب سوزی است اندر پارهٔ دل
گذشت از نه فلک صد نعرهٔ دل
طبیبان را ز درد من خبر نیست
بجز وصلش نباشد چارهٔ دل

ولہ

گر به ظاهر از تو دورم لیک غافل نیستم
هست شش چیزِ تنم در بند عشقت مبتلا

جان به هجر و خاطر از درد و ضمیر از بار غم
لب به حسرت دل به سوز و هم زبان در نالها

ولہ

لطف کن یا رب به حال بیکسان
رحم شاید شاه را بر بندگان
وصل دلبر ساز حاصل با غلام
تا کند قربان نامت جسم و جان

ولہ

عشق خوبان بس خرابم کرد و رسوای جهان
ساز از ابر کرم سرسبز بر ما این خزان
لشکر هجران ترکان بر دلم آورد تاخت
دار مارا با نگاه خویش در امن و امان

ولہ

نگارم نرم دل گشته است یا نه
که از یاد سخن گفته است یا نه
درین مدت ز تقصیرات مسکین
غبار از خاطرش رفته است یا نه

ولہ

بغیر از یار دلداری ندارم
بجز عشقش سروکاری ندارم
دلم کی انس گیرد پیش اغیار
که غیر از دوست غم خواری ندارم

ولە

طرفه دلدار دیده ام که مپرس
شوخ و عیار دیده ام که مپرس
دو سیه مار را فگند به دوش
شاه خونخوار دیده ام که مپرس

ولە

بیوفا میشوی چرا ای یار
جز تو نبود مرا کسی غمخوار
کردهٔ عزم باز رفتن خود
رحمتت نیست بر تن بیمار

ولە

بیا ساقی بده جامی به نامم
که آهو وش نگار آمد به دامم
فراموشم مساز از دور قدمی
به یک جامی بر آور زود کامم

ولە

پیش چشمم روز شد مانند سال
باکه گویم راز خود را باکه حال
غیر انست نیست خوش انس کسان
لب چو پسته بسته شد از قیل و قال

ولە

به هر جاکه باشي خدا حافظت
ز بیم رقیبان علی یاورت

غلامت غلام است از جان و دل
ولیکن نمی گردد این باورت

ولہ

چشم من مانند باران گشته است
از فراق درد یاران گشته است
هم ز تیرش سینه ام رنجیده است
جان من صید نگاران گشته است

ولہ

قرار نیست بجز یار غمگسار مرا
مساز خوار تو ای چشم اشکبار مرا
همه یکی است یکی دانم ویکی‌خوانم
وگر کنند چو منصور سر به دار مرا

ولہ

شوخ تیغی کشیده می آید
لب به دندان گزیده می آید
خون آلوده دامنش امروز
سر عاشق بریده می آید

ولہ

من از آن روزی که وصلش داشتم
در رهش صد نوع گل می کاشتم
لیک نی وصلش بجا ماند و نه گل
شد غلط نیز آن چه می پنداشتم

ولہ

جان ز بهر دوست حیران گشته است
خانهٔ دل نیز ویران گشته است

از فراق وصل آن دلبر دلم
زار و نالان و غزل خوان گشته است

ولە

عشق را آموختم از دست دل
خانمان را سوختم از دست دل
در فراق از قطرهای اشک خود
صد گهراندوختم از دست دل

ولە

روزها شد تا نمی آید هنوز
میکشد ما را دمی نازد هنوز
یاد او داریم در دل صبح و شام
دوری از من لیک می سازد هنوز

ولە

برسر کوی تو جانان دل ز دستم رفته بود
زین سبب این جا برای جستجویش آمدم

ولە

تا که سرو قد تو برپا هست
....
قمری آساست طوق در گردن
زخم در زخم داغ بر داغ است

ولە

ز حال بیقراران یار گر پرسد ترا قاصد
برآتش ریز از بهر خدا مشت سپندی را

ولە

نا توانی مستی و بیماری و خواب وخمار
این همه واقف ز چشم یار دارم دیدنی

ولە

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

ولە

جمال یار چون افگند تابی
ز غنچه گل از گل گشته گلابی

ولە

رفت گلگون قبا به سیر چمن
سر به پایش نهاد سرو و سمن

ولە

غلامِ احمدِ مختار هستم
به عشق حیدر کرار هستم

The blanks left by the scribe have been filled in and the words inserted have been placed within square brackets [ ].

I am indebted to my worthy colleague Dr. Ghulam Mustafa Khan, Professor of Urdu, University of Sind, who read through the manuscript copy and helped to correct some of the more complicated omissions and commissions of the scribe. But for his help, it may not have been possible to fill in all the blanks in the original copy. Messers Huzur Ahmad Saleem and Muhammad Ismail kindly assisted in proof-reading.

N. A. Baloch

University of Sind
Hyderabad
1-6-59

It is due to these subtle ideas in his poetry, that he claims:

غلاما! نظم شعرت گرچه خام است
ولی گردد پسند نکته چینی

The poet himself was confident of his own accomplishments. Referring to the poetical art of Girami he says:

گر گرامی نیز گفتا شعرهای پر نمک
لیک از دریا در شهوار می آید دگر
در بیانِ نظم من خامی مکش طعنه مزن
شاهدِ من منصف اشعار می آید دگر

5. His Diwan:

In all probability, Ghulam Muhammad Khan had composed his *Diwan* prior to the loss of independence in Feb., 1843 A.D. For the next 19 years that he lived, he was too overwhelmed by the events that followed the change of regime to be inspired by the muse of poetry.

The only copy of his *Diwan* which is preserved with his grandson, Arz Muhammad Khan (*b.* Ali Muhammad Khan *b.* Ghulam Muhammad Khan), was in all probability transcribed in the poet's own life-time at an earlier date. For, the new ghazals which were composed by him subsequently have been written in the margins. These have been printed in this edition with a thick dot (●) preceding the opening verse. The date of the original transcription is not mentioned, but there is a later entry dated "7th Shawwal 1285 A.H." on the backside of the last leaf in the handwriting of the poet's son Ali Muhammad Khan (who is obviously not the scribe). This entry was made about six and half years after the poet's death (1279 A.H.) signifying the new ownership of the *Diwan* by his sons. It appears that after this copy was transcribed, it was not revised by the poet. For, while copying from the original papers, the scribe left some blanks in place of words which he perhaps could not decipher, and these blanks were never filled again. Besides, a few mistakes made by the scribe also remained uncorrected.

The manuscript of the *Diwan* is worn out by frequent handling and repaired continuously. It comprises of 91 folios each measuring 9x5 and containing 9 lines. The present text is based on this sole copy.

and even Urdu-Hindi word لوٹ (لوٹ ترکانه کرده است مرا، p. 8) and the indigenous phrase لچمن و رام (p. 9).

(*b*) So far as metre and rhyme are concerned, some metres lack harmony, *e.g.*, دیدار گل , گلزار گل (p. 63); عیش has been rhymed with خویش ,کیش , پیش etc. (جان مارا ببرد یار بخویش p. 54); حاصل ,مشکل ,اول and تحمل have been rhymed together (p. 76 last stanza), and یدالله ,اسد الله, ولی الله and کرم الله together (p. 91); بیدل has been rhymed with مُل (p. 97), تغافل with کاهل ,مائل ,کامل, etc., and واله with هاله, ناله ,لاله etc. (p. 86).

(*c*) He has avoided اضافت in the مضاف of the مقطع only, e.g. "غلاما عشق رویش گر گزینی - به وصلش هر دمی مینال عاشق" (p. 61). He has freely used نون اعلان in the مضاف الیه or in معطوف الیه, *e.g.*, ناز خوبان (p. 14), آب حیوان (p. 31) آتش هجران (p. 79) etc.

Inspite of such discrepancies, a study of '*Diwan-e-Ghulam*' shows that the poet has a fairly good command of the language and employs Persian idiom with ease and facility. He has often followed Hafiz Shirazi in metre and rhyme, and made use of the traditional metaphors and similies. He displays special talents in the *ghazal* composition, and some of his verses are marked by the originality of ideas and expression. For instance:

حال دل را کسی نمی داند   هر کس از حال خویش ممنون است

آز دنیا حرام می گویند   بهر دیدار دوست آز خوش است

چاک باد آن سینه کو چاک از خدنگِ یار نیست
خاک باد آن جسم کو خاک در یاری نه شد

گرچه سابق مستم از راح لبش   لیک میخواهم خمار اندر خمار

دعوی عشقِ سنگدلان میکنی غلام
تو شیوه هائی رندیِ مستان ندیده ای

Addressing the poet Nur-al-Ain *Waqif*, he says (p. 108):

ناتوانی مستی و بیماری و خواب و خمار
این همه واقف! ز چشم یار دارم دیدنی

Khan to be compiled (1237 A.H.), to portray selections from the verses of the contemporary poets, from Sind, Hind and Iran. Another anthology *Zubdat-al-Mu'asirin* was compiled subsequently (1240 A.H.) by Sayyid Husain Shirazi.

Ghulam Muhammad Khan belonged to the younger generation of poets, but he had seen and associated with the poets of older generation. For, he was already 39 when Mir Karam Ali Khan died (1828 A.D.). From the younger generation, the reigning Mir Muhammad Naseer Khan '*Ja'fari*' was himself an accomplished poet and a patron of poets. Among the poets of his reign were his elderly teacher Akhund Muhammad Bachal '*Anwer*', Muhammad Yousuf Khidmatgar, Prime Minister Shahdad Khan '*Haidri*', Mir Sobdar Khan '*Mir*', Agha Zain-al-Abidin, Mirza Abbas, Akhund Ahmad, Faridun Beg '*Qani*', Mirza Mohammad Baqir and others.

The tradition established by Mir Karam Ali Khan was carried on, and the Sind Court continued to be a rendezvous of poets and literary men till the loss of independence in 1843 A.D. This event closed the period of best Persian poetry in Sind: the living poets overwhelmed with grief and problems of adjustment created by the imposition of foreign rule hardly composed any poetry, and very soon Persian which had been the Court language for the past 600 years was replaced with English, thus, cutting at the very root of cultural foundations of society including literary tastes and tradition.

Our poet, Ghulam Muhammad Khan, belonged to the very last generation of poets who composed in Persian during the independent era preceding the British occupation of Sind, and whose knowledge of Persian language as well as poetical tastes and accomplishments had not yet degenerated to low mediocrity of the succeeding generation. Yet, their attainment did not equal the achievements of their predecessors. For instance, in our poet's use of language and metre, one comes across certain technical shortcomings which are mostly due to the influence of the indigenous Sindhi pronunciation and usage. Thus:

(*a*) He has used مختیار for مختار (اگر مارا فروشد مختیار است p. 21); دَهَر for دَهْر (p. 66); با in the sense of را (مي کشد بی گناه با عاشق p. 61) or in the sense of از (با همه مشکلم کشائی ده p. 90) ; بر superfluously, but in accordance with Sindhi usage (مشتاق بر دیدارها p. 7); غصه in accordance with Urdu and Sindhi usage in the sense of 'anger' (p. 61);

Sayyid Qurban Ali Shah Bhadai (whose mansoleum is situated in the present Thatta district of the Hyderabad Division) as his spiritual guide, and under his influence cherished values inherent in the *Qadiri Tariqa*. This influence is obvious in his praise of Hazrat Ali whom he calls 'وصيّ رسول' (p. 91).

4. His Poetry:

Persian was the court language of the Talpurs, and, as such, a sound education in Persian and cultivation of taste in Persian poetry and literature were the hall-marks of a 'cultured man' in those times. Ghulam Muhammad Khan belonged to a family whose members were closely connected with the Court and held high positions in the Government. They were educated men with a special interest in Persian Poetry. Ghulam Muhammad Khan's grandfather, Ghulam Muhammad Khan '*Nigar*', was a *Saheb-e-Diwan*, his uncle Prime Minister Wali Muhammad Khan '*Wali*' was a *Saheb-e-Diwan*, and his cousin Allahdad Khan '*Sufi*' was also a *Saheb-e-Diwan*.[1] With them, Ghulam Muhammad Khan '*Ghulam*' was the fourth contemporary poet of the family who had '*Diwan-e-Ghulam*' to his credit.

The Amirs' Court at Hyderabad, to which our poet was attached, was a rendezvous of poets and literary men. With the munificence and patronage of Mir Karam Ali Khan (1812—1828 A.D.), the elder brother of Mir Murad Ali Khan whom our poet has praised in his poem already cited, the Sind Court became a miniature model of the Moghul or Iranian Courts. Mir Karam Ali Khan '*Karam*' was himself a poet and *Saheb-e-Diwan*. Mir Murad Ali Khan '*Ali*' was also a poet and a patron of poets and learned men. Among the numerous contemporary poets were such prominent men as Ziauddin '*Zia*' of Thatta, Azimuddin '*Azim*' of Thatta, Ghulam Ali '*Mail*' of Thatta, Prime Minister Wali Muhammad Khan '*Wali*', Munshi Saheb Rai '*Azad*', Makhdum Noor Muhammad '*Noor*' of Bubak, Sabir Al Shah '*Sabir*', Khusrau Beg '*Ghulam*', Kazim Shah '*Sarkhud*', Aqa Muhammad Ashiq, Mirza Mazhar, Sayyed Tabatabai, Mir Sayyid Ali '*Mushtaq*' and others. Compositions of the Sind poets were considered so valuable that an anthology, known as *Mihakk-e-Khusravi*, was officially ordered by Mir Karam Ali Khan and Mir Murad Ali

---

1. The last two *diwans* are being edited and are scheduled to be published by the Sindhi Adabi Board.

As a powerful chief and adviser, Ghulam Muhammad Khan had viewed with anxiety the growing British influence at the Talpur Court by the turn of 1840 A.D. When the British began to dictate terms of the treaties by shere force, he advocated firm opposition to their designs. "Ghulam Muhammad himself was a leader of repute and joined Mir Jan Muhammad, Mir Khan Muhammad, and Yakhtiar Khan Leghari in counselling resistance to the English."[1] The British were, however, bent upon annexing Sind in accordance with their overall political designs in the sub-continent. This they did by mere force of arms when on 17th February 1843 A.D. they attacked and defeated the Sind forces near Hyderabad, took the reigning Mirs including Muhammad Naseer Khan as prisoners, defeated Mir Sher Muhammad Khan's forces subsequently and occupied the country. Those chiefs who had earlier advocated an organized resistance, did not find favour with the new conquerors. While confirming *jagirs* granted to the chiefs by the Talpur Government, the officers of the new British government raised questions regarding the bonafide claims of Ghulam Muhammad Khan, and he did not get all that was due to him.[2]

Ghulam Muhammad Khan died aged 75, on 9 Jumada II, 1279 A.H. (10 Dec., 1862 A.D.) and was buried in the family graveyard near the Tajpur village. He left three sons behind, the grand-children of two of whom are living today at their ancestoral village of Tajpur. Writing in 1847 A.D., a British officer in Sind, Captain Rathborne, described Ghulam Muhammad Khan as "of rude, boisterous manners but of a good disposition, more liberal than his means admitted of, and much liked, but rather involved."[3]

Nawwab Ghulam Muhammad Khan used the following three *saja'* in his seals:

۱- "چه خوش نصیب ما که غلامِ محمد ام"
۲- "منّت خدای را که غلامِ محمد ام"
۳- "شادم بدین شرف که غلامِ محمد ام"

Like his father, he was also inclined to sufism. He took the saint,

1. *Ibid*, p. 216.
2. Cf. *Ibid*, pp. 216-217.
3. *Ibid*, p. 217.

ز نورِ محمد که میرِ من است — همه لشکرِ فوج دین روشن است
فزون تر بود عمر و اقبال او — که از عدلِ او خلق در ایمن است
ز بیمش دلِ دشمنان شد خراب — به لطفش دلِ دوستان گلشن است
نمک خوار شاهیم، حقِ نمک — به توصیف وصفش ادا کردن است
باشفاقهائی شهِ ذوالکرم — غلامِ شهم تا که جان در تن است

نورِ محمدی ز جبینِ تو آشکار
ارکانِ دین شده است بعهدِ تو استوار
بادا چو گل شگفته چندان رخت مدام
باشند دشمنان تو گریان خراب و خوار
باشد بجمع خاطر هر نیک خواه تو
بادا همیشه خاطرِ بدخواه بیقرار
با برکت خدا و نبی و علی، شها!
عمرت دراز باشد اقبال پائدار
از جان غلام درگهت ای شاه بوده ایم
بادا نگاه لطفِ تو هردم بخاکسار

سرِ سروران شه محمد نصیر — مریدِ امامانِ دین بی نظیر
بود دلخوش و شادمان لشکرش — ثناخوان او هر امیر و وزیر
فلاطون شد از شوق شاگرد او — بدانائیش هست لقمان اسیر
بچشم دل دوستان همچو گل — بجان و دل دشمنان مثل تیر
شهِ ما که دارد خداداد هوش — نخواهد کشد احتیاج وزیر
بهمت بود رستمش همچو زال — شده ماه از مهر او جلوه گیر
بسی حاتم اند از گدایانِ او — به اوج سخاوت چو ماه منیر
با آفاقهائی جهان نامدار — شنیده ثنایش صغیر و کبیر
غلامش بود بندهٔ کمترین — ولی دارد امید لطف کثیر

to the effect that it was transcribed in 1247 A.H., that is when Ali Muhammad Khan was about 85 years old. He died at an advanced age of 88 in 1250 A.H., leaving behind only one son, our poet Ghulam Muhammad Khan.

3. The Poet:

Ghulam Muhammad Khan was born on Friday, 11th of Sha'ban 1204 A.H. (turn of April 1789 A.D.), at the Tajpur village in the present Hyderabad district. His father gave him good education, and he joined service at the Talpur Court attaching himself to Mir Murad Ali Khan (1828—1833 A.D.). His father, on whom the Mir had conferred a *jagir*, probably had retired from service. Young Ghulam Muhammad Khan may have been treated with consideration by the Mir as his uncle Wali Muhammad Khan (*d.* 1832 A.D.) was the Prime Minister, but that he was at some pains to earn favours at the Court may be inferred from his following panegyric (p. 39):

فلک زیر فرمان رائی تو باد　　سر دشمنان خاکپائی تو باد

بود ظل حق بر سرت پائدار　　نبیؐ و خدا رهنمائی تو باد

به پیشت بود مشکل آسان مدام　　ید الله مشکل کشائی تو باد

مراد از علي حاصلت بادهم　　قضا و قدر در رضائی تو باد

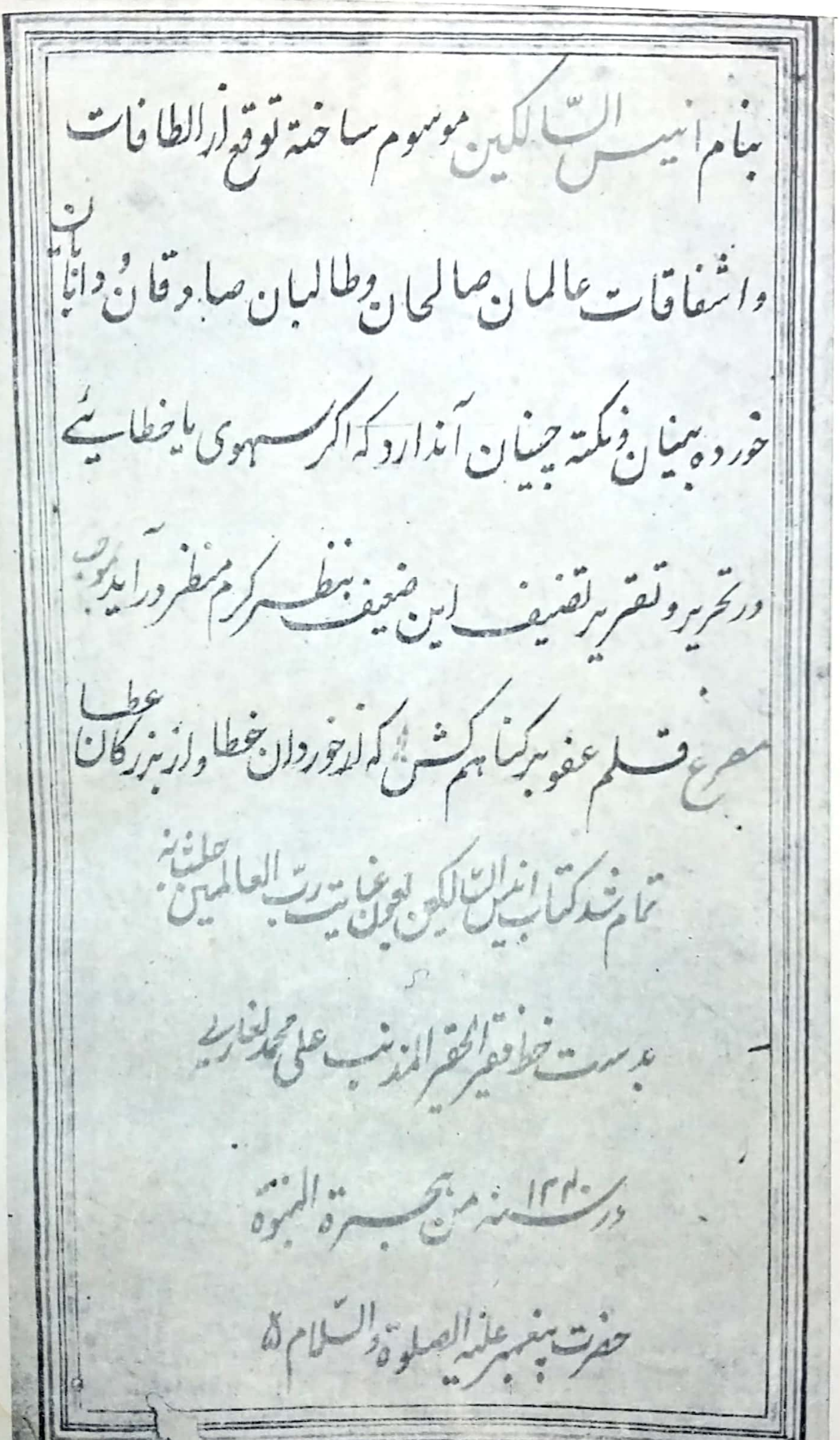
بلند و فزون باد اقبال تو　　چو خورشید هر جا ضیائی تو باد

بر این مفلس و بینوا از کرم　　شها سایه افگن همائی تو باد

ز صدقِ دل وجان زبانِ غلام　　بشیرین سخن در ثنائی تو باد

His family background and his personal accomplishment as a poet may have raised Ghulam Muhammad Khan' prestige at Mir Murad Ali Khan's Court. But it was actually after the death (1833 A.D.) of Mir Murad Ali Khan and the accession of his two sons Nur Muhammad Khan and Muhammad Naseer Khan, that Ghulam Muhammad Khan came to be recognized as one of the most influential chiefs of the Talpurs. That Ghulam Muhammad Khan became closely attached to the two Mirs and also won their confidence, is indicated by his following three panegyrics, in the first of which he confidently calls Mir Noor Muhammad Khan (1833—1840 A.D.) as "My Mir" (میر من) and in the third styles Muhammad Naseer Khan (1833—1843 A.D.) as "Our Lord" (شه ما).

- Ghulam Muhammad Khan *'Nigar'*
  - 1. Ali Muhammd Khan
    - **Ghulam Muhammad Khan** (*Our Poet*)
      - 1. Qadir Bakhsb Khan
        - Sher Muhammad Khan
          - Qadir Bakhsh
          - Wahid Bakhsh
      - 2. Ali Muhammad Khan
        - Arz Muhammad Khan
          - Dur Muhammad
          - Ali Muhammad
          - Ghulam Muhammad
        - Gada Ali
      - 3. Nazar Ali Khan
  - 2. Wali Muhammad Khan *'Wali'*
  - 3. Ghulamullah Khan



بنام انیس السالکین موسوم ساخته توقع از الطافات
و اشفاقات عالمان صالحان و طالبان صادقان و دانایان
خورده بینان و نکته چینان آن دارد که اگر سهوی یا خطایی
در تحریر و تقریر تصنیف این ضعیف بنظر کرم منظر در آید موجب
مصرع قلم عفو بر گناهم کش که از خوردان خطا و از بزرگان عطا
تمام شد کتاب انیس السالکین بعون عنایت رب العالمین جل شانه
بدست خط فقیر الحقیر المذنب علی محمد لغاری
در ۱۲۲۰ سنه من هجرة النبوة
حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام ۵

عکس از تحریر نواب علی محمد خان لغاری
(خاتمه کتاب 'انیس السالکین')

a scholar, a poet and a great physician of his times.[1] He was first appointed as Governor of Larkana and later on became Prime Minister which post he retained till his death in Ziqa'da 1247 A.H. (April—May 1832 A.D.). Of his two brothers, the elder Ali Muhammad Khan was the Governor of Thatta and the younger Ghulamullah Khan was the Governor of Umarkote.

2. Poet's Father:

Ali Muhammad Khan, our Poet's father, was born in 1162 A.H. He had studied Arabic and Persian under his father, and may be styled as the first *alim* or learned man of the family. His handwriting shows that he had also cultivated the art of calligraphy. He was appointed Governor of Thatta, and it was probably due to his good service record that during the reign of Mir Ghulam Ali Khan (1802—1812 A.D.) and Mir Murad Ali Khan (1828—1833 A.D.) *jagirs* (estates) were granted to him.[2]

Ali Muhammad Khan was influenced by the ideals of Sufism and preferred private life devoted to prayers to the temporal authority. He probably retired from service voluntarily and devoted himself to prayer and meditation. In 1240 A.H., at the age of 78, he compiled a book entitled *Anis-al-Salikin* pertaining to *sufi* way of life inspired by 'faith' and 'truth'. In the introduction to this book, which is included in his bigger *Bayaz*, he mentions that from the days of his youth he had devoted himself to "the study of *tafsir* and other literature" and had associated himself with "scholars and Sufi saints". That he was widely read and was a man of catholic taste, is confirmed from his *Bayaz* in which he has made selections from various fields of knowledge including "the Prophet's sayings about recitation of Quran", extracts from *Tarikh-e-Kisra* a versified translation of "One Hundred Sayings of Caliph Ali", "A Hundred Admonitions of Luqman", "A saying of Plato", poems of Mir Janullah Shah of Rohri (Sind), *Khiradnamah* of Aristotle, admonitions of Sadi, etc. The versified translation of 'One Hundred Sayings of Caliph Ali' which is the 9th of the 24 topics covered in *Bayaz*, carries an entry at the end

---

1. The following of his Persian works have survived: (i) *Diwan-e-Wali* (ii) *Mathanavi Hir-Ranjha* (iii) *Saqi-Namah* (iv) *Mau'zat-Namah* (in prose), and (v) a voluminous work on medicine, *Nuzhat-al-Abdan*, popularly known as *Tibb-e-Wali*.

2. History of Alienations in the Province of Sind, Vol. II, Commissioner's Press, Karachi, 1888, pp. 216-217.

Introduction

1. Poet's Family-Background:

The poet, Ghulam Muhammad Khan *b.* Ali Muhammad Khan *b.* Ghulam Muhammad Khan *b.* Hote Khan *b.* Jam Dodo Khan *b.* Mangan Khan, belonged to a distinguished Leghari family[1] of the Baloches who had attained power and prestige in Sind due to their prominent role in the military, political and administrative affairs during the Talpur rule (1782—Feb., 1843 A.D.). The rise of the Leghari family to which the poet belonged was simultaneous with the rise of the Talpurs in Sind. The poet's grandfather Ghulam Muhammad Khan is said to have been, according to the family tradition, a tutor to the young Talpur nobles who eventually captured power and supplanted the then ruling Kalhora dynasty (1700—1782 A.D.). Ghulam Muhammad Khan is also said to have been a poet, with *nigar* (نگار) as his *nom de plume*, and *Diwan-e-Nigar* which is preserved with the descendants of the family, is ascribed to him.

The star of Ghulam Muhammad Khan's family began to rise when his three sons, Ali Muhammad Khan, Wali Muhammad Khan and Ghulamullah Khan, whom he is said. to have educated himself, attained high positions in the Talpur Government. In particular, young Wali Muhammad Khan had hitched his wagon to the stars and fought bravely on the side of Mir Fateh Ali Khan Talpur at the battle of Halani (1196 A.H./1782 A.D.) in which the last Kalhora ruler Mian Abdul Nabi was defeated and the Talpur rule was established in Sind. Subsequently, this young commander played a prominent part in the conquest of Umarkote. He also distinguished himself in his diplomatic assignments and secured recognition of the new Talpur Government in Sind from the Durrani rulers of Afghanistan. He also negotiated the return of Karachi to the Talpurs from the Khan of Kalat. Personally he was a man of great accomplishments, being

1. His great grandfather Mangan Khan originally belonged to the Bozdar stock of the Baloches but due to some fued he migrated from the Bozdar *tuman* (territory) and settled in the Leghari *tuman* in the Derajat (the present Dera Ghazi Khan district). Mangan Khan married among the Legharis and accepted the Leghari customary law and, thus, became a Leghari by affiliation.

Produced under the Scheme for the Development of National History & Literature sponsored by the Ministry of Education, Government of Pakistan.

1st Edition Copies 1000

Price Rs. 2-8-0

SINDHI ADABI BOARD BOOKSTALL,
Station Road,
Hyderabad Sind,
Pakistan].

Printed at
THE SIND UNIVERSITY PRESS,
HYDERABAD, PAKISTAN.

DIWAN-E-GHULAM

Composed by

NAWWAB GHULAM MUHAMMAD KHAN LEGHARI

(d. 9, Jumada II, 1279 A. H.)

—

Edited by

N. A. BALOCH

University of Sind, Hyderabad Sind,

Pakistan.

Published by

THE SINDHI ADABI BOARD

HYDERABAD SIND

PAKISTAN

1959

DIWAN-E-GHULAM